



ز _ ت

پیشگفتار :

این رمان، ساخته و پرداخته ی ذهن نویسنده است...

مقدمه :

قصه ی زندگی سارا، برخلاف قصه های دیگر، نه از یک روز
سرد و پاییزی شروع شد و نه در کنار ساحل، زیر نور ماه و
مهتاب، به پایان رسید!

سارا، دختری سرگشته در هجوم اتفاقاتی، که سرنوشت برایش
رقم زد...

ت

ز

صدای بوق بوق ماشین های پشت ماشین عروس، تمام فضای تونل را پر کرده بود .

ساعت 11 نیمه شب بود و بجز ماشین عروس و همراهانش کسی در تونل نبود. فقط صدای بوق بود و جیغ و خنده...

ولی شاید هیچکس به اندازه ی بهرام و سارا خوشحال نبود. با خود فکر می کردند خوشحال ترین و خوشبخت ترین آدم های دنیا هستند و هیچکس نمی تواند این شادی و خوشبختی را از آن ها بگیرد.

صدای قهقهه ی سارا در میان شلوغی تونل به سختی شنیده می شد. اما خودش به قدری هیجان زده و خوشحال بود که گمان می کرد بلندترین صدای دنیا را دارد!

بهرام از هیجان حضور سارا در کنارش، این بار به عنوان شریک زندگی اش، در پوست خود نمی گنجید و دلش می خواست به همه ی دنیا بگوید که امشب خوشبخت ترین آدم روی زمین است...

_ دوست دارم

_ چی؟ نمی شنوم

_ معلومه که شنیدی

_ نه بابا میگم نشنیدم

_ شنیدی من می شناسمت

زندگی و سکوت

ز
ت

_ خب دوباره بگو چی میشه مگه

_ گفتم دوست دارم، عاشقتم

_ منم دوست دارم

_ چی؟

_ خیلی لوسی بهرام

_ چاکریم... پایه ی یه کار خفن هستی؟

_ چی؟

_ وایسا بهت می گم

تصمیم گرفت خودشان را از بقیه جدا کند و تنهایی تا انتهای
مسیر ادامه بدهند .

پدال گاز را تا ته فشار داد و به سرعت از بقیه ی ماشین های
همراهشان فاصله گرفت و خیلی سریع از تونل خارج شد. از
آینه، ماشین های دوست و فامیل را می دید که دور و دورتر می
شدند، تا جایی که دیگر قابل تشخیص نبودند!

_ خب دیگه چه کارایی بلدی!؟

_ خوشت اومد؟ دیگه بهمون نمیرسن، سرمون رفت بابا هی

بوق بوق

_ زشت نباشه بهرام

زندگی و سکوت

ز
ت

_ نه بابا چه زشتی، بعدشم امشب شب من و تو، پس بیخیال همه، به هیچی بجز خودمون فکر نکن

_ چشم، ولی دیگه یکم آروم تر برو

_ می ترسی؟ تا من پیشتم حق نداری از هیچی بترسی، فهمیدی؟!

_ بله قربان چشم

برای سارا مهم نبود خانواده ش از این کار بهرام ناراحت می شدند یا نه، فقط به بهرام نگاه می کرد و از سر ذوق بی اختیار می خندید...

سرعت ماشین هر لحظه زیاد و زیاد تر می شد و همین هم باعث شده بود کم کم اضطراب به دل سارا راه پیدا کند. هر چقدر سعی می کرد خودش را آرام نشان دهد ولی نمی توانست استرسی که پیدا کرده بود را پنهان کند. به یک باره تمام وجودش پر از آشوب شده بود و دلهره ی عجیبی پیدا کرده بود.

_ بهرام جان یکم آروم تر برو، عجله که نداریم عزیزم

_ بابا چرا انقدر تو ترسویی، به من اعتماد نداری؟

_ دارم ولی بسه دیگه

_ ای بابا ضد حالی کلا

_ چه ربطی داره میگم احتیاط کنیم...
5

زندگی و سکوت

بله؟ _

نه قشنگ نگام کن _

جونم دارم نگات میکنم دیگه _

من خیلی دوست دارم _

منم، بهرام تو رو خدا جلوتو نگاه کن خطرناکه _

هیچم خطرناک نیست، خلوته کسی تو خیابون نیست که _

بهرام بهرام مواظب باش... _

ماشین ها یکی پس از دیگری از کنار صحنه ی تصادف رد می شدند. مامور پلیس با اشاره ی دست ماشین ها را به حرکت وامی داشت. در قسمتی از اتوبان کارگران مشغول کار بودند. تصادف همان جا رخ داده بود. علایم هشدار هر کدام به سمتی پرتاب شده بودند و یک 102 سفید رنگ که با گل های زیبا تزیین شده بود، کنار اتوبان واژگون شده بود!

زندگی و سکوت

ت ز

آزیر آمبولانس، صدای جیغ و گریه، صدای بوق ماشین ها،
همهمه ی آدم های کنار ماشین... همه با هم سکوت آن موقع
شب را بر هم زده بودند...

بیمارستان همیشه شاهد اتفاقات تلخ و ناگوار بود. اما این بار
برای کارکنانش و حتی بیماران و

همراهانشان خیلی غم انگیزتر... یک عروس و داماد در شب
عروسی شان تصادف کرده بودند و حالا راهی بیمارستان شده
بودند. همه گیج و سردرگم بودند. خانواده ی بهرام و سارا آرام
و قرار نداشتند و از این سوی بیمارستان به آن سو در رفت و
آمد بودند و از این که کاری از دستشان بر نمی آمد، آشفته...
از هر پرستاری که از اتاق عمل بیرون می آمد، جویای حال
عزیزانشان می شدند .

مدام از حراست جلوی در بخش ویژه پرس و جو می کردند.
کلافه و به هم ریخته بودند و هیچ کسی نمی دانست چه کاری
باید انجام دهد.

_ چی شد خانم حالشون چطوره؟ خانم، خانم؟؟؟ پرستار عجله
داشت و حتی فرصت جواب دادن هم نداشت .

ساعت ها از انتظار پشت درب اتاق عمل می گذشت. تمام
وجودشان پر از دلهره و اضطراب بود. شب شاد و خاطره
انگیزشان، حالا تبدیل به یکی از بدترین شب های زندگی شان

شده بود و گویی این کابوس تمام شدنی نبود... هر کس در گوشه ای از حیاط بیمارستان مغموم و ناراحت و در انتظار یک معجزه نشسته بود. هر از گاهی سکوت سرد و سنگین محیط بیمارستان با یک اتفاق حتی کوچک شکسته می شد و همراهان بیمار آن دستپاچه و نگران می شدند که نکند خبر بدی از عزیزشان آمده باشد!

ناگهان جمعیت پراکنده در حیاط بیمارستان با صدای جیغ و گریه و فریاد از جایشان پریدند و سراسیمه به داخل بیمارستان رفتند...

اتفاقی تلخ و به دور از ذهن رخ داده بود. اتفاقی که شاید تا مدت ها در یاد جمعیت حاضر در بیمارستان بماند...

پدر و خواهر سارا روی صندلی اتاق انتظار نشسته بودند. از شدت گریه و بی خوابی چشم هایشان ورم کرده و یک کاسه ی خون شده بود. ده روزی از آن اتفاق می گذشت و

دخترشان به تازگی شرایط حرف زدن پیدا کرده بود. منتظر بودند تا ساعت ملاقات برسد که

بتوانند به عیادت سارا بروند. تمام اطرافیان و دوست و آشناها همان روزهای اول بیمارستان را ترک کرده بودند و هر از چند گاهی به عیادت سارا می آمدند. شاید طاقت دیدن سارا در این شرایط و وضعیت را نداشتند!

ز _ ت

بالاخره ساعت ملاقات شد و ترانه سراسیمه راه افتاد. پدرش معمولاً به دیدن سارا نمی رفت. دلش نمی خواست دخترش را در این وضع و حال ببیند. شاید هم دوست نداشت عزیز دردانه ش گریه کردنش را ببیند!

ترانه یکی یکی اتاق ها را پشت سر می گذاشت تا این که به اتاق انتهای راه رو رسید. در زد و وارد اتاق شد. مادرشان در اتاق نبود و سارا مثل همیشه ساکت بود و به سقف بالای سرش خیره مانده بود. شاخه گلی که همراهش آورده بود را توی پارچ کنار گل های دیگر گذاشت و روی تخت کنار سارا نشست. به خواهرش که نگاه می کرد بغض گلایش را فشار می داد. چشمانش پر از اشک بود ولی تمام سعیش را می کرد که گریه نکند. پای چپش شکسته بود و سر و پیشانی ش را باند پیچی کرده

بودند. از روزی که وارد بیمارستان شده بود، شاید ده کیلو از وزنش کم شده بود. زیر چشمانش گود افتاده بود و هیچ آثاری از زندگی در چهره اش نبود...

_ خواهر خوشگلم چطوره؟ مامان کجاست؟

_ رفت نماز بخونه

_ آها، از اون شکلاتا که دوست داشتی واست آورده بودما، چرا نخوردیشون؟

_ مرسی می خورم

ز _ ت

به سختی بغضش را فرو می خورد و خودش را آرام نشان می داد. دستانش را روی موهای سارا کشید و به آرامی نوازشش کرد. شاید با خودش فکر می کرد کاری به جز این از دستش بر نمی آید. ●

_ مامان بهت گفت فردا مرخص میشی؟ میریم خونه دیگه

_ باشه

می دانست سارا از شنیدن این جمله خیلی ذوق زده نمی شود و خیلی برایش اهمیتی ندارد. تا

همین ده روز پیش قرار بود با بهرام در خانه ی رویایی شان با عشق زندگی کنند، ولی حالا...

می دانست از این به بعد شنیدن هر خبر تازه ای و هر اتفاق جدیدی، دیگر برای سارا کوچک ترین اهمیتی ندارد و البته حق را هم به او می داد!

_ کی اومدی ترانه؟

_ سلام مامان، چند دقیقه پیش

_ علیک سلام، بابات کجاست نیومد؟

_ بابا پایینه، به سارا خانم نگفته بودی فردا میریم خونه؟

_ چرا گفتم بهش

_ مامان تو دیگه امشب رو خونه من میمونم پیشش

_ نمیخواد خودم پیش بچه م میمونم

_ وا خب حالا یه شبم من بمونم، بعدشم فردا میخوایم بیایم،
برو هم استراحت کن هم یه غذای خوشمزه برای دخترات
درست کن

_ خپله خب باشه، پس همه ی وسایلتو جمع کنیا، چیزی جا
نداری

_ باشه بابا حواسم هست نگران نباش

عصر یک روز گرم تابستانی بود ولی فضای خانه دیگر آن
گرمای همیشگی را نداشت و سردی تلخی را تجربه می
کرد. سارا طبق معمول این چند روزی که به خانه برگشته
بود، در اتاقش خودش را زندانی کرده بود و بیرون نمی آمد
پدرش که با بالا رفتن سن معمولاً روزها زودتر از گذشته
مغازه را تعطیل می کرد، این اواخر دیرتر به خانه می آمد
تا کمتر شاهد غصه خوردن دخترش باشد.

زندگی و

ترانه روی صندلی کنار اوپن نشسته بود و با مادرش که مشغول شستن ظرف ها بود شروع به صحبت کرد. می دانست حرفی که قرار است به مادرش بگوید، با مخالفت او همراه خواهد شد ، ولی راه دیگری نمی دید.

_ مامان من یه نظری دارم، من میگم سارا رو ببریم پیش روانشناس، همیشه که اینجوری

_ پیش روانشناس؟ نه نه نه اصلا حرفشم نزن

11

_ وا خب چرا؟ چه اشکالی داره خیلیا میرن

_ نه لازم نکرده، مگه دختر من چشه، مگه افسرده ست، طبیعیه حالش بد باشه، یه مدت بگذره خوب میشی

مثلا چقد دیگه باید بگذره؟ الان سه هفته ست که حالش اینجوریه، نه درست با کسی حرف میزنه نه یه لقمه غذا می خوره، همش خیره ست به یه سمتی _ یه مدت بگذره خوب میشه طبیعیه

زندگی و

_ مادر من می دونم طبیعیه، ولی همیشه که اینجوری، یه نفر باید کمکش کنه، یکی غیر از ما و کسی که بلد باشه، هر چیزی یه راهی داره

_ بسه دیگه، پاشو فعلا این شربتو براش بپر، کولر خرابه هوا گرم شده، یکم حالش عوض شه

_ ولی من میبرمش

لیوان شربت را برداشت و به اتاق سارا رفت. طبق معمول روی تختش دراز کشیده بود و دستانش را مثل بالشت زیر سرش گذاشته بود و در سکوت به پنجره خیره مانده بود و حتی با صدای در هم سرش را برنگرداند. ترانه لیوان را روی میز گذاشت و خودش رفت و روی تخت کنار سارا نشست.

_ چقد گرمه هوا، پاشو برات شربت یخ آوردم

_ ممنون

_ هوای بیرون خنک تر از تو خونه ست، این کولرم که درست بشو نیست، باید عوضش کنیم، پایه ای بریم بیرون یه چرخی بزنیم؟ _ نه ترانه حوصله ندارم

_ باشه آجی اشکال نداره یه روز دیگه میریم

زندگی و

دیگر نمیدانست برای خوب کردن حال خواهرش باید چه کاری انجام دهد. ذره ذره آب شدن خواهرش را می دید ولی کاری از دستش بر نمی آمد و این موضوع عذابش می داد...

صبح خیلی زود بود که ترانه به اتاق سارا رفت تا بیدارش کند. چهلم بهرام بود و می بایست به بهشت زهرا می رفتند. تا آن روز سارا یک بار هم نتوانسته بود سر خاک همسرش برود. شرایط روحی مناسبی نداشت و از طرفی هم تازه دو روز پیش پایش را از گچ درآورده بود و هنوز نمی توانست به درستی حرکت کند.

_ سلام عزیزم صبح بخیر بیداری؟

_ سلام آره

_ حالت خوبه؟

_ آره

_ چیزی نیاز نداری؟ لباسی چیزی... کمکت کنم آماده شی؟!

_ نه ممنون خودم آماده میشم

_ باشه قربونت برم من میرم حاضر شم، آماده شدی بیا یه چیزی بخور یکم جون بگیری بعد حرکت کنیم
_ باشه

همه ی تلاشش را می کرد تا بغضش را فرو برد. می دانست چشم های پف کرده و قرمزش، بی خوابی و گری هایش را لو داده اند، ولی باز هم می خواست خودش را قوی نشان دهد. ترانه که اتاق را ترک کرد بی اختیار اشک از چشمانش جاری شد .

ولی برای این که صدای گریه اش به بیرون از اتاق درز نکند، سرش را زیر پتو برد و محکم پتویش را گاز گرفت .

هوا خیلی گرم بود. آفتاب داغی مستقیم به سطح زمین می تابید و بادی گرم شروع به وزیدن کرده بود که بیش از پیش تحمل این هوا را سخت کرده بود. با این حال در میان انبوهی از سنگ قبرها و جمعیتی که برای مراسم چهلم بهرام آمده بودند، انگار هوایی برای نفس کشیدن وجود نداشت. جمعیت در کنار سنگ قبر بهرام ایستاده بودند ولی مادر و خواهرش روی زمین نشسته و سرشان را روی سنگ قبرش گذاشته بودند.

سارا رفت و کنار آن‌ها نشست. اطرفیان یکی یکی به سارا تسلیت می‌گفتند ولی سارا نای جواب دادن به آن‌ها را هم نداشت. حتی نمی‌توانست اشک بریزد. آرام کنار سنگ قبر نشسته بود و دستش را رویش گذاشته بود. نمی‌دانست باید چه کار کند. گیج و سردرگم بود. گویی در یک دنیای دیگری قرار داشت. نمی‌توانست حالش را به کسی شرح دهد. شاید هم هیچ‌کسی نمی‌توانست درکش کند. به چهره‌ی مادر بهرام نگاه می‌کرد. صدای جیغ و گریه‌هایش تمام فضا را پر کرده بود. دلش می‌خواست با او حرف بزند. دلش می‌خواست می‌توانست بغلش کند و دلداری‌اش بدهد ولی نمی‌شد. انگار زبانش بند آمده بود. همان‌طور ساکت و بی‌حرکت روی زمین نشسته بود و به چهره‌ی خندان بهرام روی سنگ قبر نگاه می‌کرد...

باورش نمی‌شد همچین اتفاقاتی افتاده باشد. انگار در حال خواب دیدن بود و هر لحظه ممکن است این کابوس تمام شود. فکر می‌کرد بهرام مثل همیشه دارد سر به سرش می‌گذارد و الان است که سرش را بلند کند و با صدای بلند بخندد و همه چیز به حالت عادی برگردد، ولی...

زندگی و

در سرش پر از این فکر ها و خیالات بود و متوجه ی
اطرفش نبود که یک لحظه با صدای مادر بهرام به خودش
آمد و از دنیای خاطراتش بیرون شد.

سارا جان دخترم...

سرش را بلند کرد و به صورت مادر بهرام خیره ماند. احساس کرد در این مدت به اندازه ی صد سال پیر شده است. چهره اش هیچ شباهتی به گذشته نداشت و از آخرین دفعه ای که او را دیده بود، انگار یک آدم دیگری شده بود. هر چه کرد نتوانست جوابش را بدهد. با شنیدن صدایش و دیدن چهره ی غمگین و رنگ و رو رفته اش، یک لحظه بغضش ترکید و بی صدا به پهنای صورت اشک ریخت. گویی منتظر یک اتفاق بود، منتظر یک معجزه که بت بغضش را بشکند و خودش را تسلیم آن کند، و مادر بهرام همان معجزه بود، کسی که بهرام بیشترین شباهت را به او داشت...

چند نفر زیر بازوان مادر بهرام را گرفتند و از زمین بلندش کردند. کم کم همه ی جمعیتی که

در اطرافش بودند، آن جا را ترک کردند. فقط مادر و پدر و خواهرش آن جا مانده بودند و ایستاده دختر عزیزشان را نگاه می کردند و بی صدا اشک می ریختند. حال هیچ کدامشان خوب نبود!

_ ترانه جان بابا برو بلندش کن بیارش دیگه

_ بزار یکم دیگه بمونه آروم شه

_ نه هوا خیلی گرمه، گرما زده میشه، ما میریم سمت ماشین شما هم بیاین دیگه

_ راست میگه بابات برو پیشش

_ خيله خب باشه، راستی تا سارا نیومده اینو بگم، من فردا براش وقت دکتر روانشناس گرفتم، مخالفت نکنید، بحثم نکنیم راجع بهش _ تو که آخر کار خودتو می کنی، دیگه چرا به ما میگی

_ بیخیال مامان باید بره پیش مشاور

چمیدونم خودتون می دونید دیگه

ترانه به سمت سارا رفت و به زور از آن جا بلندش کرد. سارا اصلا دلش نمی خواست از کنار بهرام تکان بخورد، ولی گرمای زیاد و احساس ضعفش، داشت او را از پا می انداخت. ترسید حالش بد شود و بیشتر از این برای خانواده ش در دسر درست کند و آن ها را نگران کند. به همین خاطر هم عار غم میل باطنیش تصمیم گرفت آن جا را

زندگی و

-

ترک کند و کمی هم به فکر مادر و پدرش باشد و کمتر
غصه دارشان کند!

تا رسیدن به ماشین و حتی زمانی که حرکت کردند، مدام به
عقب برمی گشت و نگاهش به سمت سنگ قبر بهرام بود.
قلبش و همه ی وجودش را آن جا ، جا گذاشته بود ولی
مجبور بود برگردد. بغضی به سنگینه تمام دنیا در گلویش
گیر کرده بود و حسرت دیدار دوباره ی بهرام امانی برایش
باقی نگذاشته بود...

ترانه با عجله وارد اتاق سارا شد و همانطور که دکمه های
لباسش را می بست، سعی کرد با حرف زدن هر جور که
شده سارا را مجاب به آمدن کند. شب قبلش خیلی با هم
صحبت کرده بودند ولی سارا راضی به این کار نمی شد.
حوصله ی بیرون آمدن از خانه و رو به رو شدن با آدم ها
را نداشت. ولی ترانه مصمم شده بود هر جوری که هست
سارا را با خودش ببرد.

زندگی و

_ سارا هنوز آماده نشدی؟ من که بهت گفتم چه ساعتی وقت گرفتم

_ همیشه ول کنی ترانه؟ من حوصله ی خودمو ندارم چه برسه به این چیزا

_ یعنی چی سارا، دیشب این همه حرف زدیم راجع بهش
_ ولی من قبول نکردم

_ حالا یه این دفعه رو بخاطر من بیا، اگه دوست نداشتی
دیگه نمیریم

نه ترانه ول کن

_ جون ترانه پاشو، گفتم جون من

_ برای چی قسم میدی؟ میبینی حال و حوصله ندارما

_ قربونت برم پاشو عزیزم پاشو دیر شد

می دانست نقطه ضعف سارا در قسم دادن است و برای همین هم همیشه از همین ترفند برای مجاب کردن خواهرش استفاده می کرد...

زندگی و

سارا به سختی و با اکراه پله های ورودی ساختمان را یکی یکی طی می کرد و بالا می رفت. تازه پایش را از آتل در آورده بود و هنوز نمی توانست درست حرکت کند، ولی خرابیه آسانسور مجبورشان کرده بود که با پله به طبقه ی دوم بروند.

وارد مطب که شدند دو سه نفری جلو تر از آن ها در انتظار نوبتشان بودند. حدود یک ساعتی طول کشید تا بالاخره اسمشان را صدا زدند.

_ خانم محمدی

_ بله

_ بفرمایید داخل

_ پاشو سارا جان، من دیگه باهات نمیام تو خودت برو

_ باشه

به در اتاق که رسید، یک لحظه وجودش پر از استرس شد و قلبش تند تند زد. برای اولین بار بود که به همچین جایی می آمد و همین هم باعث شده بود احساس غریبی بهش دست بدهد.

زندگی و

وارد اتاق که شد اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد،
سر خشک شده ی گوزنی بود که روی دیوار بالای میز
کارش نصب شده بود. با خود فکر کرد چرا باید یک دکتر
روانشناس همچین چیزی در مطبش آویزان کند!

_ خوش اومدید، بفرمایید بشینید

مرد جوان خوش قیافه ای بود و اعتماد به نفس و غرورش
از پس نگاه هایش پیدا بود. قدم هایش را آهسته و با احتیاط
برداشت و روی صندلی رو به روی دکتر نشست.

_ خدا بد نده، چرا لنگان لنگان؟!!

صدای بم و مردانه ای داشت. ولی چیزی که بیشتر توجه
سارا را به خود جلب کرده بود، نگاه های عمیق و خیره ی
دکتر به خودش بود، که معذبش می کرد.

_ بخاطر تصادفه

_ صداتونم که می لرزه، اینم بخاطر تصادفه؟!!

لبخند شیرین دکتر، سارا را خجالت زده کرد و سرش را
پایین انداخت...

_ خانم محمدی... شما چقدر ساکتید، خودم باید حدس بزنم
برای چی این جایید؟!!

_ خودمم نمی دونم، نمی خواستم پیام

زندگی و

_ چرا؟ دوست نداشتین؟

_ نه

_ ولی بعضی وقتا حرف زدن خوبه، حرف زدن آدم رو
آروم می کنه

_ درد من با حرف زدن آروم نمیشه

_ خب چرا امتحانش نمی کنید

سارا همچنان ساکت نشسته و به زمین خیره مانده بود. ولی
از نگاه های خیره ی شهاب هم معذب بود.

_ تا کی می خوای سکوت کنی؟ حرف نزن، بغضتو
خوردن، آدمو داغون می کنه ها... آدم احتیاج داره حرفاشو
و غصه هاشو به یکی بزنه و خودشو خالی کنه، به من به
چشم په غریبه نگاه کن، په عابر که وقتی حرفاتو بهش
بزنی، میره و دیگه هم همدیگه رو نمی بینید

_ شما از درد چی می دونید

_ چیزی نمی دونم ولی حسش کردم! خب از کجا شروع
کنیم؟!

_ از هیچ جا

زندگی و

سارا علاقه ای به حرف زدن نداشت. این جمله را گفت و بلند شد و از اتاق خارج شد. ولی نگاه شهاب تا لحظه ی بیرون رفتنش دنبالش بود و سارا این را حس می کرد...

دو روز از رفتن سارا به مطب روانشناس می گذشت، ولی سارا هنوز ذهنش مشغول آن دکتر بود. رفتن به آن جا باعث شده بود برای مدت کوتاهی تمام درد ها و غصه هایی که این چند مدت روی سرش آوار شده بودند را فراموش کند و ذهنش را رها کند. انگار دوست داشت دوباره به آن جا برود و حرف هایی که در دلش انبار شده بودند را با او در میان بگذارد و کمی سبک شود!

هنوز برای تصمیمی که می خواست بگیرد، دو دل بود. از یک طرف حال و حوصله ی هیچ

چیزی را نداشت، از طرفی هم بی نهایت احتیاج داشت تا با کسی حرف بزند و کمی آرام شود.

جرات رفتن سر خاک بهرام را نداشت. دیگر نمی توانست با سنگ قبر او و دیدن صورت خندانش روی یک تکه سنگ رو به رو شود. تاب و تحمل آن جا را نداشت. فکر این که بهرام در زیر تلی از خاک، خوابیده است و هیچ وقت هم قرار نیست بیدار شود، به اندازه ی کافی

زندگی و

آزارش می داد و زندگی را ازش گرفته بود. دیگر نمی توانست به آن جا برود و این واقعیت را از نزدیک ببیند. حداقل الان توان این کار را نداشت!

شب ها از شدت غصه و فکر و خیال نمی توانست بخوابد. هیچ انگیزه ای برای ادام ی زندگی نداشت. به تنها چیزی که احتیاج داشت این بود که کمی سبک شود و از زیر این حجم از درماندگی و ناراحتی، نجات پیدا کند...

حدود ده روز بعد، دوباره برای مشاوره وقت گرفتند. این بار بار غبت بیشتری به آن مطب رفت. از ترانه خواسته بود که همراهی اش نکند، تا هم کمی تنها باشد و هم راحت تر بتواند صحبت کند و مدام تحت کنترل نباشد.

بعد از حدود یک ساعتی که در لابی منتظر نشسته بود، بالاخره نوبتش شد. باز هم مانند دفعه ی قبل اضطراب داشت و از حضور در این مکان کمی می ترسید. ولی سعی کرد خودش را جمع و جور کند تا دکتر متوجه ی کلافگی و استرسش نشود.

به آهستگی و کمی خجالت وارد اتاق شد. این بار سر گوزن روی دیوار نبود. به آرامی و بدون این که جلب توجه کند، سرش را به این سمت و آن سمت اتاق چرخاند تا ببیند سر

زندگی و

گوزن کجای دیوار آویزان شده است، ولی نتوانست پیدایش کند.

_ برداشتمش

صدای بم شهاب حواسش را به خودش جمع کرد. متوجه شد رفتارش خیلی هم زیرکانه نبود. سعی کرد به روی خودش نیاورد و رفت روی صندلی نشست.

_ سلام، ببخشید متوجه ی منظور تون نشدم

_ سلام خوش اومدید، سر گوزن رو گفتم، دفعه ی قبل که اومدید متوجه ی توجه هتون بهش شدم

لبخند شهاب، در عین حال که دلنشین بود، اما بی نهایت مرموز و ترسناک هم به نظر می رسید...

_ بهتری؟

_ بله ممنونم

شهاب نسکافه اش را برداشت و از پشت میزش بلند شد و رفت و روی صندلی رو به روی سارا نشست.

_ می خوام راحت تر باشی، برای تو هم درست کنم؟

_ نه خیلی ممنون

_ خب از کجا دوست داری شروع کنیم؟

_ در عین حال که خیلی مرموز و جدی به نظر می رسید، ولی لبخند و صدای مهربانی داشت و رفتار گرمش هم باعث شده بود سارا در کنارش احساس امنیت و صمیمیت خاصی داشته باشد.

_ نمی دونم، اصلا نمی دونم چی باید بگم

_ چی باعث ناراحتیت شده؟

_ شب عروسیمون...

زندگی و

سکوت

_ بغضتو نخور

_ نمی تو نم حرف بز نم، گریه م می گیره

_ خب بگریه چه اشکالی داره، گریه دلتو صاف می کنه

21

_ شب عروسیمون تصادف کردیم

ادامه ی صحبت برایش سخت شده بود. بغضی که تا الان در گلویش پنهان کرده بود را شکست و بی امان اشک می ریخت. سکوت شهاب برایش همراه با آرامش بود. نگاه و رفتار آرام شهاب،

باعث می شد احساس سبک بالی بهش دست بدهد. بعد از چند دقیقه گریه، بدون آن که شهاب کوچکترین حرفی بزند یا عکس العملی نشان دهد، گریه اش بند آمد و ساکت نشست. نگاه های عمیق و پر از آرامش شهاب، هم معذبش می کرد و هم آرام! سرش را پایین انداخت و ادامه داد...

بدون وقفه شروع کرد به تعریف اتفاقاتی که برایش رخ داده بودند. شهاب هیچ حرفی نمی زد و فقط تماشایش می کرد. دلش می خواست ساعت ها کنارش بنشیند و از تمام بدبختی هایش برایش بگوید. این که شهاب هیچ حرفی نمی زد، برایش خوشایند بود و احساس راحتی بیشتری می کرد. انگار که داشت با خودش حرف می زد، بدون آن که احساس خجالت یا مزاحمت داشته باشد.

زنگ تلفن، سارا را از جایش پراند. گویی در یک عالم دیگر غرق شده بود. بی امان اشک می ریخت ولی به اندازه ی یک پرنده رها و سبک بال شده بود! شهاب با وقفه ی کوتاهی، از جایش بلند شد و تلفن را جواب داد.

_ بله؟ بله ممنون

_ وقتم تموم شده

_ مهم نیست، می تونی بیشترم بمونی

_ نه می خوام برم

با عجله اشک هایش را پاک کرد و کیفش را برداشت و با یک خداحافظی سرسری و آرام، از درب اتاق خارج شد. رد نگاه شهاب تا بسته شدن در همراهی اش کرد. از این که مانند یک دختر بچه گریه کرده بود خجالت می کشید و احساس ضعف می کرد. انگار از زنگ تلفن و قطع شدن گفتگویشان، خوشحال شده بود...

روی تخت دراز کشیده بود و به امروز فکر می کرد. عذاب وجدان بدی گرفته بود. از خودش بدش آمده بود. مدام با خود می گفت چرا به آن جا رفته است. چرا باید برای بهتر شدن حالش

زندگی و

سکوت

کاری می کرد. نباید آرام باشد. نباید سبک شود. بهرام مرده
ولی او هنوز زنده است، هنوز دارد

نفس می کشد. حداقل کاری که می توانست انجام دهد این
بود که با درد زندگی کند!

صدای اعضای خانواده اش را می شنید که مشغول پهن
کردن سفره ی شام بودند.

دوست نداشت از اتاقش بیرون برود. دلش می خواست تا ابد
همان جا روی تختش بماند و فقط فکر و خیال کند و غصه
بخورد... ولی باید زودتر خودش را جمع و جور می کرد.
تقریباً دو ماه از آن

اتفاق می گذشت و باید کم کم به زندگی عادی بر می گشت.
دوست نداشت بیشتر از این باعث زحمت و ناراحتی
خانواده اش شود. حس می کرد اطرافیان کم کم از
شرایطش خسته شده اند و به رویش نمی آورند.

هر جور شده خودش را جمع و جور کرد و به خانواده اش
ملحق شد. سعی کرد لبخندی هم بر صورتش بنشانند تا کمی
باعث دلگرمی خانواده اش شود.

_ به به سارا خانم، خوبی بابا جان؟ شما که همش توی
اتاقتی، ما دلمون تنگ میشه واست باید چیکار کنیم!؟

_ ممنون خوبم

دلش برای پدر و مادرش می سوخت. مادرش حتی توان صحبت کردن با او را هم نداشت. بغض پنهان در گلوی مادرش را به خوبی احساس می کرد.

_ سارا چه خبر از مشاوره؟ کاش میذاشتی باهات میومدم

_ نیازی نبود بیای آجی، خوب بود

_ خب خدا رو شکر

خیلی وقت بود که با خانواده اش سر سفره ی غذا ننشسته بود. احساس می کرد چقدر دلش برای این دور هم بودن تنگ شده بود. ولی هر کاری می کرد نمی توانست ذهنش را از تمام این فکر و خیال ها رها کند و آرام شود. نمی توانست از بودن در کنارشان لذت ببرد...

سه ماه از آن شب کذایی می گذشت و سارا قرار بود برای پنجمین بار به مطب

شهاب برود. احساس عجیبی پیدا کرده بود. حس می کرد فقط برای حرف زدن به آن جا نمی رود. چیز دیگری سارا را به آن جا می کشاند. شاید آرامش و حس رها شدنی که شهاب به او می داد!!!...

وارد اتاق که شد، شهاب با خوش رویی به استقبالش رفت. گویی برایش چیزی بیشتر از یک بیمار بود.

زندگی و

_ سلام خوش اومدی، بفرمایید

روی صندلی های رو به روی هم نشستند. لبخند شهاب مثل همیشه، قوت قلبش می داد. احساس می کرد سال هاست که او را میشناسد. با حرف زدن با او آرام می شد و حس خوبی بهش دست می داد.

_ بهتری؟

_ بله خوبم

زندگی و

خوبه، بغض صدات رفته بخاطر شما بود

_ نه، فقط خودت می تونستی به خودت کمک کنی، که این
کارم کردی

_ ممنونم

_ هنوزم خواب می بینی؟

_ چند شبه که دیگه خوابای آشفته نمی بینم

_ خوبه، می دونم که به روزای عادی زندگیت برمی
گردی، سارا یه پیشنهاد برات دارم

_ پیشنهاد؟

_ برو مسافرت

_ مسافرت برای چی؟

_ برای این که از تهران خارج بشی

_ ولی من علاقه ای ندارم

_ مهم نیست، پیشنهاد من اینه که همین امشب با خانواده ت

بزنی به جاده و همه ی اتفاقات رو برداری و بری لب

ساحل و همشونو بریزی تو دریا _ آخه همیشه

_ چرا میشه، امتحانش کن

زندگی و

برای سارا جالب بود. اولین بار بود که در لحن صدای پر
جذبه ی شهاب، همچین هیجانی نهفته بود!

_ خب...

باید بهش فکر کنم

تا خونه فکراتو بکن و بعدش که رسیدی، وسایلاتو جمع
کن و برو، به همین راحتی

_ خوش به حالتون

_ چرا؟

_ همه چیو انقد راحت و ساده می گیرید، آرامش عجیبی
دارید

_ هیچ رازی نداره، تو هم می تونی...

احساس خوبی از هم صحبتی با شهاب بهش دست می داد.
انگار از این دنیای تلخ و عذاب آور برای مدتی جدا می شد
و به یک آرامش خاصی دست پیدا می کرد...

همگی دور هم روی مبل نشسته بودند و مشغول تماشای
سریال بودند. سارا هنوز به خانواده اش حرفی از سفر نزده
بود. نمی دانست چجوری سر صحبت را باز کند. از عکس
العمل خانواده ش کمی می ترسید. شاید هم با روی باز از
این پیشنهاد استقبال می کردند!

زندگی و

_ امروز دکترم گفت بریم شمال

متوجه ی نگاه های متعجب خانواده ش شد. ولی سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند و حرفش را ادامه دهد.

_ من خودم زیاد حال و حوصله شو ندارم، ولی گفت حتما با خانواده ت برو

_ شمال برای چی سارا؟

_ والا گفت برای این که حال و هوات عوض شه

_ من موافقم بابا جان، هر موقع بگی من مغازه رو می بندم و میریم

ممنونم بابا، مامان تو چی؟

منم اگه همه برید میام، برای تو خوبه دیگه

_ البته خودم زیاد حالشو ندارم، به همه ی حرفاش که قرار نیست گوش بدیم

_ نه آجی بریم به نظرم، پیشنهاد خوبیه

_ ممنونم از تون

این بار بغضی از سر شادی گلایش را می فشرد. خانواده اش همیشه و در همه حال همراهش بودند و این باعث دلگرمی و قوت قلبش می شد.

زندگی و

صبح خیلی زود بود که به مقصد شمال، حرکت کردند. ویلای عمویشان که در چالوس قرار داشت را برای چند روزی قرض گرفته بودند. با این که همه چیز هول هولکی و با عجله اتفاق افتاده بود، ولی باز هم ذوق و خوشحالی از چهره ی سارا و خانواده اش مشخص بود. بالاخره بعد از مدت ها از آن همه غصه و گرفتاری خودشان را رها کرده بودند و دل به جاده ی شمال سپرده بودند.

در طول مسیر تمام نگاه سارا به طبیعت اطراف جاده بود و در رویا غرق بود. همه چیز به خاطرش می آمد. با بهرام فقط یک بار به شمال رفته بودند و آن یک بار هم به قدری خوش گذشته بود که در خاطر سارا مانده بود. در فکر بهرام و روز های خوبشان بود. یاد گرفته بود که دیگر به اتفاقات و روز های تلخ فکر نکند و فراموششان کند و ذهنش را معطوف خاطرات شیرین و خوبشان کند، با این کار بیشتر آرام می شد!

وقتی رسیدند، ترانه سریع رفت و اتاق رو به دریا را برای خودش انتخاب کرد. سارا هم وسایلش را به اتاق بغلی برد. وسایل هایش را که جا به جا کرد، روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست و نفس عمیق و راحتی کشید. بعد از مدت ها کمی از

زندگی و

همه چیز فاصله گرفته بود و آرام شده بود. خوشحال بود که به پیشنهاد شهاب گوش داده و همراه خانواده ش به همچنین سفری آمده بود.

از لحظه ای که به ویلا آمده بودند، از اتاقش بیرون نیامده بود. ترجیح می داد در همان حالتی که هست بماند و کمی تنها باشد. غرق در خیالات بود که با صدای پیام به خودش آمد.

_ ویلای قشنگی دارید

یک لحظه شوکه شد. شماره برایش ناآشنا می آمد، برای همین هم کمی ترسید.

_ شما؟

_ شهاب، بیرون ویلا منتظرم، هر موقع تونستی بی سر و صدا بیا بیرون

چیزی که می خواند را باور نمی کرد. شهاب، این جا! اصلا این جا را چگونه پیدا کرده بود...

باور نمی کرد شهاب به آن جا آمده باشد. با خود می گفت حتما سر کارش گذاشته یا خواسته یک دستی بزند و از رفتنش به شمال اطمینان پیدا کند.

زندگی و

در همین فکر بود که موبایلش دوباره شروع به لرزیدن کرد. باز هم شهاب بود و دوباره تاکید کرده بود که بیرون از ویلا منتظرش است. نمی دانست چه کار باید بکند. اصلا رفتنش به بیرون از ویلا کار درستی بود یا نه!

بالاخره تصمیمش را گرفت و به بیرون از ویلا رفت. شهاب در یکی از پیام هایش، برایش آدرس جایی که ایستاده بود را نوشته بود. از درب ویلا تا ساحل، پیاده راهی نبود. شهاب کمی جلوتر از ویلا نزدیک ساحل، منتظر ایستاده بود.

سارا قدم هایش را آهسته برمی داشت و به شهاب نزدیک می شد. کمی ترس وجودش را در بر گرفته بود. نمی دانست کار درستی انجام می دهد یا نه. شاید بهتر بود حداقل به ترانه می گفت که کجا دارد می رود. به هر حال با وجود ترس و اضطرابی که داشت، از روی کنجکاوی به سمت شهاب می رفت.

_ سلام

_ یک ساعته که اینجا

_ همیشه به سوال بپرسم از تون؟

شهاب بدون آنکه جوابی بدهد رویش را برگرداند و به سمت ساحل حرکت کرد. سارا هم دنبالش به راه افتاد. در

زندگی و

دلش ترس داشت ولی اعتماد خاصی هم به شهاب پیدا کرده بود که باعث می شد دنبالش برود. یک احساس دوگانه ی عجیبی نسبت به او داشت.

_ او مدم شمال، بده؟

_ نه، ولی خب منظورم این بود که اینجا رو چجوری پیدا کردید

_ تعقیبتون کردم

سارا یک لحظه ساکت شد. حرفی که می شنید را باور نمی کرد. از جواب شهاب بی نهایت تعجب کرده بود. شهاب که چهره ی متعجب و پر از ترس سارا را دید، بلند بلند خندید، ولی باز هم حرف خودش را تایید کرد.

_ تعقیبتون کردم

_ من متوجه نمیشم

_ کجاشو نفهمیدی؟

_ آخه برای چی؟!

_ دوست داشتم پیام اون جایی که تو رفتی

_ چیزی شده مگه؟

آره

زندگی و

خب چی؟ من یکم نگران شدم آقای دکتر شهاب صدام کن،
نگران برای چی؟ من ترسناکم؟

_ نه ولی خب آخه شما، اینجا، یکم عجیبه...

_ تا جلسه ی بعد که می خواستی بیای، دلم برات تنگ می
شد

سارا یک لحظه انگار یخ کرد. نمی دانست چه جوابی باید
بدهد. فقط هاج و واج شهاب را نگاه می کرد. این اولین
باری بود که مستقیم به چشمان شهاب نگاه می کرد. چقدر
نگاهش عمیق و پر از حس اطمینان بود!

_ چیه؟

_ هیچی

- سرد شد یکم، بریم روی اون تخته سنگ بشینیم

_ آخه من دیگه باید برم

_ باشه برو، باهات تا ویلا میام

_ نه ممنون میرم خودم

_ با من تعارف نکن، میام باهات

زندگی و

در مسیر بینشان سکوت عجیب و سنگینی حاکم بود. تمام
 ذهن سارا درگیر حرف های شهاب شده بود. نمی دانست
 نسبت به این حرف ها چه احساسی دارد. خیلی گیج و سر
 در گم شده بود!

_ ممنونم، شبتون بخیر

_ بسلامت

زندگی و

سکوت

شهاب خیلی آدم عجیبی به نظرش می آمد. آن حرفا کجا و این خداحافظی سرد کجا! رفتارش را نمی فهمید و برایش خیلی گنگ و نامعلوم بود...

تا صبح نخوابید و تمام مدت به شهاب فکر می کرد. از این که پیشش رفته بود، عذاب وجدان داشت. فکر بهرام راحتش نمی گذاشت. نمی دانست باید چه کار کند. شاید بهتر بود کلا شهاب را بلاک کند و از زندگیش حذفش کند. شاید نه... پس بهرام چی؟ او الان زیر خروارها خاک خوابیده و برای همیشه رفته، آن هم درست در زمانی که قرار بود آینده شان را با هم بسازند، ولی سارا...! این فکرها لحظه ای رهایش نمی کردند. احساس می کرد با این کارها دارد به بهرام خیانت می کند. آرزو می کرد کاش به جای بهرام، خودش مرده بود تا این همه عذاب نمی کشید... نزدیک ظهر بود که با صدای زنگ موبایلش از خواب پرید. اصلا نفهمیده بود کی خوابش برده. گوشی را برداشت. باز هم شهاب بود! خیلی دو دل شده بود. از طرفی عذاب وجدان و فکر بهرام رهایش نمی کرد، از یک طرف هم حس رودروایی که با شهاب داشت مجبورش می کرد جوابش را بدهد.

زندگی و

_ صبح بخیر، با پیاده روی کنار ساحل و یه گپ دوستانه
موافقی؟

_ سلام، ممنونم از لطفتون ولی من با خانواده اومدم و نمی
تونم زیاد از شون جدا بشم

_ هیچ کاری نشد نداره، فقط کافیه خودت بخوای

شاید درست می گفت. تمام این مدت می توانست جوابی به
شهاب ندهد. می توانست به دیدنش نرود. ولی رفته بود و
الان هم داشت جوابش را با احترام می داد .

شاید واقعا همین بود. خودش دوست داشت با شهاب حرف
بزند و این را از احساس خوبی که داشت و تپش قلبش، به
خوبی حس می کرد!!!

31

سلام صبح بخیر همگی سلام بابا جان صبحت بخیر
ساعت خواب... زودتر بلند می شدی می رفتیم کنار ساحل
دیگه

_ خودم می خواستم برم

_ خب منم میام

_ ترانه اگه اشکال نداره می خوام یکم تنها باشم

زندگی و

_ دیشبم که تنها رفتی

_ بعد از ظهر با هم میریم، قول میدم

_ باشه آجی هر جور خودت راحتی، ما بخاطر تو این جاییم

_ ممنونم عزیزم

_ وایسا یه چیزی بخور بعد برو

_ نه مامان فقط یه چایی می خورم اگه داریم

_ آره مامان جان الان واست می ریزم

این رفتار خانواده ش، بیشتر بهش عذاب وجدان می داد. آن
ها بخاطرش هر کاری از دستشان بر می آمده انجام داده
بودند، ولی سارا داشت با پنهان کاری و شکستن دل
خواهرش، جواب محبتشان را می داد! با خود گفت در اولین
فرصت با ترانه موضوع را مطرح می کنم، همین فکر هم
کمی از عذاب وجدانش کم کرد و با خیال راحت تر به دیدن
شهاب رفت.

کمی که از ویلا فاصله گرفت، با صدای شهاب از پشت
سرش جا خورد و برگشت.

_ دیر کردی

زندگی و

شما چقد یهوئی پیداتون میشه خب من عاشق هیجانم
ولی من زیاد علاقه ای ندارم، هیجان منو یاد اتفاقای تلخ
زندگیم میندازه

_ گذشته ها گذشته، می دونم همیشه فراموشش کرد ولی آدم
مجبور باهاشون کنار بیاد، روزها دارن می گذرن و منتظر
ما نمی ایستن، ما نمی تونیم با گذشته مون زندگی کنیم، این
جوری از خودمون، از زندگی، از آدما، از همه چی جا می
مونیم...

حرف زدن با شهاب، بهش آرامش می داد. ولی همچنان
عذاب وجدان رهایش نمی کرد. فکر بهرام، فکر آن اتفاق...
نمی دانست چه کاری درست است و چه کاری اشتباه! فقط
این را می دانست که با حرف های شهاب آرامش خاصی
بهش دست می داد و از گذشته فرار می کند...

_ بیا بستنی بخور

_ ممنون

_ تو فکر بودی نصف حرفای منو نشنیدی

_ بله اصلا متوجه نشدم ببخشید

_ بیا بیرون از گذشته، چیزی تو گذشته نیست

_ سخته

زندگی و

_ من آسونش می کنم

_ میشه یه سوال بپرسم

_ بپرس

_ حرفای دیشبمون...

_ کجاش برات مبهم بود؟!

نمی دونم، سخته یکم ...

آسون میشه، باید به خودت فرصت بدی نمی تونم، نمی تونم

از فکر بهرام بیا بیرون

_ عذاب وجدان داری؟

سارا سکوت کرد. از خودش می پرسید آخه چجوری همه

چیز من رو می دونه و انقدر زیاد من رو می شناسه...

انگار در فکر سارا بود و ذهنش را می خواند!

_ سارا با من راحت باش، من می تونم کمکت کنم

_ آخه نمی دونم...

_ ولش کن بیا بریم سمت ویلا

تا رسیدن به ویلا حرفی با هم نزدند و باز هم با یک

خداحافظی سرد از هم جدا شدند...

بعد از سه روز از شمال برگشتند. بعد از آن روز و آن دیدار، شهاب دیگر نه پیامی داد و نه سراغش را گرفت. رفتارهای شهاب برایش عجیب بود و نمی توانست درکش کند.

تصمیم گرف بدون وقت قبلی و بدون این که به شهاب اطلاعی بدهد، سر زده به مطبخ بروم و ببینمش. وقتی که به مطبخ رسیدم، کرکره ی کشویی مطبخ را بسته دیدم. تعجب کردم و کمی نگران شدم و بدون آن که فکر کنم به شهاب پیام دادم.

_ سلام مطبخ نیستید؟!_

کمی منتظر ماندم و بعد به پارک نزدیک مطبخ رفتم و همان جا منتظر جواب شهاب ماندم. حدود دو ساعت می گذشت و خبری از شهاب نشد. بالاخره دلش را به دریا زد

زندگی و

و به شهاب زنگ زد. گوشیش خاموش بود و همین هم نگرانی سارا را دو چندان کرد .
 از ته دلش آرزو می کرد اتفاق بدی برایش نیوفتاده باشد.
 هیچوقت فکرش را هم نمی کرد روزی برای یک مرد به جز بهرام احساس نگرانی و دلشوره پیدا کند. چهار سال زندگیش را با بهرام شریک بود، ولی الان در اوج ناراحتی و غم و مصیبتی که داشت، سر و کله ی یک مرد دیگری پیدا شده بود که با آرامشش به زندگی سارا رنگ و معنا بخشیده بود...

بعد از چند ساعت قدم زدن در پارک و خیابان های اطراف، به خانه شان برگشت .

سرش حسابی درد گرفته بود و حوصله ی هیچ چیزی را نداشت. بدون آن که با کسی حرفی بزند، مستقیم به اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید. ترانه که متوجه ی برگشتنش به خانه شده بود، پشت سرش وارد اتاق شد و کنارش روی تخت نشست.

_ سلام دخترم، کجا رفته بودی؟

_ به تو چه

_ نه دیگه نشد، من همه چیمو به تو میگم، تو هم باید بگی

زندگی و

_ بیرون می چرخیدم

_ یچیزی شده ها، معلومه

_ نه هیچی نشده گیر نده

_ شده، جون من بگو

_ ای بابا... باز شروع کرد، چی بگم؟

_ بگو چت شده

_ اگه بگم به هیچکی نمیگی؟

نه به جون تو نمیگم

شمال که رفته بودیم، دکتر طاهری اومده بود همون

روانشناسه؟

_ آره

_ اون جا چیکار می کرد؟

_ گفت ما رو تعقیب کرده، اومده بود نزدیک ویلای ما یه

ویلا اجاره کرده بود

_ خب چرا؟

_ گفت بخاطر من اومده، گفت دلم برات تنگ میشد اگه

نمیومدم...

زندگی و

_ وا... واقعا میگی؟

_ آره بخدا، خودمم شوکه شدم

_ یعنی چی؟ فازش چیه؟

_ نمی دونم ترانه، خودمم گیج شدم!

_ خب تو چی بهش گفتی؟ هیجی، چی بگم؟

_ جمیدونم، خب تو آخه فقط چند بار برای مشاوره رفتی
پیشش

_ نمی دونم بخدا ترانه

_ به نظرم دیگه نرو

سارا جواب این حرف ترانه را نداد. در واقع نمی دانست اصلا چه جوابی باید بدهد. دوست داشت باز هم شهاب را ببیند، ولی نمی توانست این حسش را به روی خودش بیاورد! هنوز چهار ماه هم نشده بود که بهرام را از دست داده بود، ولی با شهاب داشت تمام آن خاطرات تلخ را فراموش می کرد و به روزهای عادی زندگیش برمی گشت... شاید گفتن این احساس، حتی به ترانه هم کار درستی نبود. شاید نباید حتی با خودش هم این حس را مرور می کرد. ولی هر کار می کرد نمی توانست این احساس را نادیده بگیرد!

_ چی شد رفتی تو فکر چرا؟

_ هیچی

_ می فهمم برات سخته شنیدن این حرفا، اونم از یه مردی
بجز...

_ بیخیال ترانه بیا راجع بهش حرف نزنیم

_ باشه هر جور خودت راحتی، من میرم دیگه راحت باش

_ ممنونم، ببخشید که بی حوصله ام

_ این چه حرفیه، تو هر وقت که بخوای من هستم

خوشحال بود که گفتگوی بینشان تمام شده. همش می ترسید
آشوب وجودش و احساسی که دارد را یک آن بروز دهد و
خودش را لو دهد. دلش نمی خواست کسی این موضوع را
بفهمد. از سرزنش و قضاوت اطرافیان و اهمه داشت!

سه روز گذشت و هم چنان خبری از شهاب نبود. تمام وجود
سارا پر از دلشوره و نگرانی بود. از دست خودش کلافه
شده بود. نباید نبود شهاب برایش اهمیتی داشته باشد، ولی
داشت! حداقل نباید به روی خودش می آورد. از خودش و
این رفتار کودکانه اش خجالت می کشید و عصبانی بود. از

زندگی و

طرفی هم بی خبری از شهاب خیلی اذیتش می کرد و کلافگیش را دو چندان کرده بود.

مطابق معمول، به قول مادرش، خودش را در اتاقش زندانی کرده بود و غرق در رویا بود. حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشت، حتی خانواده اش. شده بود سارای

چند ماه پیش، افسرده و بی حال و ساکت! بالاخره صدای زنگ تلفنش توانست او را از عالم خیال بیرون بکشد. اسم شهاب را که روی صفحه ی گوشی دید، از جایش پرید. بدون هیچ مکثی تلفن را جواب داد. شاید بهتر بود کمی صبر می کرد و بعد جواب می داد، ولی دیگر کار از کار گذشته بود و دلش هیچ جوره طاقت نیاورد!

_ سلام

_ سلام، خوبید؟ نگران شدم

_ نگران برای چی؟

_ خب یهو چند روز ازتون خبری نشد، یکم...

_ متاسفم که باعث نگرانیت شدم، مشکلی برام پیش اومده بود، مجبور شدم چند روزی به خارج از کشور برم

_ آها، امیدوارم که حل شده باشه

_ بله حل شد، خودت خوبی؟ از شمال برگشتین؟

_ بله چند روزی هست که برگشتیم

_ سفر خوبی بود؟

_ بله خدارو شکر، خیلی آروم تر شدم

_ خوبه، می خوام ببینمت

زندگی و

_ ببخشید آخه من یکم درگیرم...

_ بزار کنار درگیری رو، بیا بیرون

سارا شوکه شد. سریع به کنار پنجره رفت و یواشکی از پشت پرده بیرون را نگاه کرد.

شهاب نزدیک خانه شان داخل ماشینش نشسته بود و به سارا نگاه می کرد. انگار مطمئن بود که سارا قرار است این کار را انجام دهد و به کنار پنجره بیاید. ولی چطور ممکن بود انقدر سارا را بشناسد...

_ آقای دکتر...

_ گفتم بگو شهاب، بیا زود باش من منتظرم

_ من نمی تونم آخه

_ می تونی

این را گفت و تلفن را قطع کرد. از رفتارهای شهاب سر در نمی آورد. با خود می گفت اصلا به چه جرأتی این گونه با من حرف می زند و خیلی راحت به من دستور می دهد؟! چرا باید همچین رفتارهایی را از خود نشان دهد! ولی از طرفی هم انگار نیرویی بسیار قوی او را به سمت شهاب می کشید، نیرویی که توان مقابله و مخالفت با آن را نداشت و مجبورش می کرد به حرف های شهاب عمل کند...

زندگی و

سراسیمه به اتاق ترانه رفت تا با او مشورت کند. خودش دیگر نمی دانست باید چه کاری انجام دهد.

_ ترانه

_ چیه؟

_ دکتر طاهری او مده این جا، پایین خونه ست تو کوچه، میگه بیا بریم بیرون

_ وای یعنی چی، کو کجاست

_ میگم تو کوچه ست پایین خونه، تو ماشینش نشسته

_ برای چی او مده این جا؟

_ من نمی دونم

_ بیخود، ولش کن نمی خواد بری

_ نرم؟

_ خودت چی فکر می کنی سارا؟ به نظرت باید بری؟!

_ آخه میگم زشت نباشه

_ نه نیست، دیگه هم جوابشو نده خودش خسته میشه

_ خیله خب باشه راست میگی حق با تو!

_ آره کارش اصلا قشنگ نیست

زندگی و

حق با ترانه بود. کارهای شهاب اصلا منطقی نبودند و عجیب به نظر می رسیدند .
سارا هر چقدر که فکر می کرد، نمی توانست به او اعتماد کند!

شهاب بعد از حدود یک ساعتی که در ماشین منتظر سارا نشسته بود، بدون آن که با او تماس بگیرد، آن جا را ترک کرد و رفت...

سر میز شام نشسته بودند که گوشی سارا دوباره زنگ خورد. باز هم شهاب بود .
کلافه شده بود از دستش. دلش نمی خواست دیگر جوابش را بدهد. سخت بود به همچین آدمی که در طول این مدت کوتاه آشنایی، ادعای عاشقی می کرد، اعتماد کند.

_ سارا جان بابا دیگه پیش اون مشاور نمیری؟

_ نه حالم خوبه، نیازی نیست برم دیگه

_ خب خدارو شکر، اصلا حال و هوات هم خیلی بهتر شده

_ آره بچم تازه یکم داره جون میگیره

_ خب دیگه انقد لوسش نکنین، پس من هیچی

زندگی و

_ تو خودت به اندازه ی کافی لوس هستی ته تغاری

_ نگو این جوری مامان، سارا حسودی می کنه بهم، چشم میزنه

_ خوبه دیگه راجع به خواهرت این جوری نگو

_ دیدی اونو بیشتر دوست دارین

_ این حرفای الکی چیه میزنی آخه، جفتتون برای ما هیچ فرقی باهم نمی کنین ولی سارا انگار هیچ کدام از حرف هایشان را نمی شنید. در فکر شهاب بود و نمی توانست لحظه ای به او فکر نکند...

فردای آن روز، سارا و ترانه به اتفاق هم، به بهشت زهرا رفتند. از بعد از چهل بهرام، سارا جرأت نکرده بود به آن جا برود. از رو به رو شدن با چهره ی خندان بهرام روی آن سنگ قبر سرد، خیلی می ترسید. همش با خودش فکر می کرد توان مقابله با او را ندارد. هر چه به سنگ قبر نزدیک تر می شدند، ترس و دلهره ی سارا بیشتر هم می شد. خیلی احساس دلتنگی می کرد. دلش از خودش گرفته بود. از این فکر که بهرام زیر این همه خاک خوابیده و خودش به فکر شروع یک زندگی جدید است، عذاب می کشید. از روی بهرام خجالت می کشید.

_ چرا نمیشینی سارا؟

_ می تو نم چند دقیقه این جا تنها باشم؟

_ آره حتما، من میرم سر خاک بابا بزرگ

لرزش پاهایش را به خوبی احساس می کرد. انگار توانی برای ایستادن نداشت، ولی روی نشستن کنار بهرام را هم نداشت! بغضش به یک آن شکست و بی اختیار شروع کرد به گریه کردن. سرش را گذاشت روی سنگ قبر بهرام و فقط گریه کرد. از خودش بدش می آمد. از همه چیز خسته بود. دلش می خواست تا ابد همان جا بماند. احساس می کرد بهرام هم کنارش نشسته و دارد نگاهش می کند. دلش می

41

خواست بهرام بلند می شد و مثل آن موقع ها که دلش می گرفت، سرش را روی شانه هایش می گذاشت و آرام می شد. خیلی دلتنگش شده بود. شاید بهتر بود زودتر به دیدنش می آمد. کاش کسی بود که این حجم از تنهایی و غصه را می توانست با او شریک شود. کاش بهرام بود... ولی حالا که شهاب آمده!!!

تا به شهاب فکر کرد، سرش را از روی صورت بهرام بلند کرد و عقب تر نشست.

زندگی و

احساس خجالت و شرم می کرد. کنار بهرام بود و به مرد دیگری فکر می کرد! بهرام چه فکری راجع بهش می کرد؟! شاید اگر بود الان داشتند با هم ناهار می خوردند و بعدش هم با هم به سینما می رفتند، ولی حالا که نیست باید چه کار می کرد...

_ آروم تر شدی؟

نه!!! صدای شهاب بود، چرا انقدر دنبالش می کرد. چرا انقدر هر جا می رفت، او هم بود. دلش نمی خواست این جا باشد. حداقل نه وقتی که کنار بهرام بود...

_ برای او مدید این جا؟

شهاب با خونسردی خاص خودش، روی صندلی کنار سنگ قبر بهرام نشست. هیچ عکس العمل خاصی در چهره اش نبود. انگار این مرد بعضی لحظه ها از سنگ بود و هیچ احساسی نداشت و بعضی لحظه ها مثل یک مادر مهربان و مثل یک پدر شبیه کوه بود...

_ پرسیدم آروم تر شدی؟

_ بله... برای چی منو دنبال می کنید؟ چرا او مدید این جا؟

_ فعلا چیزی نگو، بعدا حرف می زنیم، می خواستم کسی که عاشقش بودی رو ببینم

سارا جوابی نداد. یعنی جوابی نداشت که بدهد. فقط سرش را پایین انداخت و آرام اشک می ریخت.

ترانه که از دور شهاب را دیده بود، به سرعت و با عصبانیت به سمت او آمد.

رودرواسی را کنار گذاشت و با تندى با او حرف زد.

_ آقای دکتر همیشه لطفاً بگید چرا سارا رو تعقیب می کنید؟
معنی این کارتون چیه؟

_ بله میگم، چون به سارا علاقه دارم

ترانه یک لحظه از جواب شهاب خشکش زد. توقع این رک گویی را نداشت. سارا هم کمی ترسیده بود و از عکس العمل ترانه می ترسید. شاید هم از این که ترانه شهاب را ناراحت کند، می ترسید!

_ این جا جای این حرفا نیست جناب، و به نظرم بهتره دیگه راجع به این چیزا حرفی زده نشه، واقعا نمی بینید سارا عزادار همسرشه؟ شما که می دونستید سارا سر این قصیه افسردگی گرفته بود و...

_ باشه خدانگهدار

و مثل همیشه با خونسردی و وقار خاص خودش، بدون هیچ حرف اضافه ای آن جا را ترک کرد.

_ ترانه ول کن

_ یعنی چی ول کن، باید می گفتم

_ خب دیگه رفت

_ چرا بهش هیچی نگفتی؟

_ فعلا حرفی ندارم ترانه

_ باز شروع شد! یکم بزرگ شو سارا...

حوصله ی بحث کردن با ترانه را نداشت. دستش را گذاشت روی سنگ قبر بهرام و صورتش را بوسید. کمی به چهره اش نگاه کرد و بعد بلند شد و به سمت ماشین حرکت کرد. ترانه هم بدون هیچ حرفی دنبالش آمد. از چهره اش معلوم بود که از دست سارا و رفتارهایش خسته شده ولی هم چنان باید مراقبش می بود...

در طول مسیر، ترانه چند دفعه ای سعی کرد سر صحبت را با سارا باز کند ولی هر بار دست و دلش می لرزید. دوست نداشت خواهرش دوباره در شرایط روحی بد قرار بگیرد و ناراحت شود. ولی از طرفی هم باید یک سری چیزها برایش روشن می شد تا بتواند کمکش کند. بالاخره دل را به دریا زد و با سارا صحبت کرد.

_ سارا؟

زندگی و

_ جانم

_ حوصله ی حرف زدن داری؟

_ آره بگو، با تو حرف نزنم با کی بزnm

_ نمیخوای قضیه ی دکتر طاهری رو به مامان اینا بگی؟

_ لزومی نداره آخه

_ پس میخوای چیکار کنی

_ نمی دونم

_ یعنی چی نمی دونی

_ ترانه من گیج شدم

_ چرا؟

_ من از وقتی میرم مطب دکتر، خیلی عوض شدم، زندگیم

از این رو به اون رو شد، از گذشته اومدم بیرون، تونستم

تو حال زندگی کنم و به فکر آینده باشم

_ خب این خیلی خوبه سارا جان

_ آره، ولی بدیش اینه که باعث همه ی اینا شهابه

_ چی؟ سارا میشه بیشتر توضیح بدی؟

_ حرف زدن باهاش آروم میکنه، بهم حس اعتماد میده،
راسیتش فکر مو مشغول کرده ترانه

سارا چی میگه، من اصلا نمی تونم بفهمم حرفاتو

_ برای خودمم خیلی سخته درکش

_ یعنی چی، یعنی تو هم داری بهش فکر می کنی؟!!

_ نمی دونم ترانه، خودمم گیج شدم

_ آخه سارا چند ماه بیشتر نیست که از فوت بهرام می
گذره، اونوقت تو...

_ من حالم بده ترانه، اگه بهرام زنده بود، اگه اون اتفاق
لعنتی نمی افتاد، الان منو بهرام داشتیم تو خونه مون
زندگیمونو می کردیم و خوشحال بودیم، بدون ترس، بدون
دغدغه، بدون نگرانی، بدون عذاب وجدان...

_ پس داری بهش فکر می کنی که عذاب وجدان داری؟!!

_ ترانه سرزنشم نکن، تو نمی تونی منو درک کنی، تو
جای من نیستی که بفهمی چی کشیدمو الان دارم چی میگم،
من از آینده می ترسم، احساس تنهایی و خلأ می کنم

_ و شهاب برای تو این خلأ رو پر می کنه؟

_ نمی دونم...

زندگی و

ترانه بحث را کش نداد و سکوت کرد. شاید واقعا نمی توانست سارا و شرایطی که در آن بود را درک کند. شاید واقعا حق با سارا بود. سارا بدترین اتفاقی که یک نفر می

زندگی و

توانست تجربه کند را، پشت سر گذاشته بود و حالا خیلی تنها بود! ولی شهاب، شهاب خیلی مرموز و غیر قابل اعتماد به نظر می رسید...

بالاخره بعد از یک هفته تلاش و کشمکش، شهاب توانست سارا را متقاعد کند و با هم در پارک نزدیک محل کار شهاب، قرار گذاشتند.

روی صندلی ساکت نشسته بودند و بینشان حرفی رد و بدل نمی شد. سارا سرش را بالا نمی آورد ولی شهاب با اعتماد به نفس همیشگی اش به سارا خیره مانده بود. جوری رفتار می کرد که گویی از احساسی که داشت و انتخابی که کرده بود، مطمئن بود.

_ سارا من میفهمم، همیشه از گذشته فرار کرد، همیشه آدمای گذشته رو کنار گذاشت. ولی می تونیم بزاریمشون یه گوشه و به آینده فکر کنیم. دیگه وقتشه برای خودت زندگی کنی...

_ فقط چند ماه گذشته...

_ می دونم، ولی تو باید این کارو بکنی، بخاطر خودت و بخاطر من! تا سالگردش صبر می کنیم...

زندگی و

شنیدن این حرف ها سخت بود، ولی سارا به آینده امید داشت. دلش می خواست آینده اش را با شهاب سهیم شود، کسی که کنارش احساس آرامش می کرد. کسی که وقتی کنارش بود، همه ی اتفاقات تلخ گذشته را فراموش می کرد...

_ خب؟

_ بزارید فکر کنم

آره فکر کن ولی جوابت هیچی به جز آره نباشه یعنی به من حق انتخاب نمی دید؟!

_ نه تو حق انتخاب نداری، من تو رو میخوام و تو هم برای من میشی...

سارا از شنیدن این حرف ها تعجب می کرد. بعضی وقت ها فکر می کرد شهاب یک آدم مرموز و غیرقابل اعتماد است. ولی وقتی کنارش بود همه ی این فکر ها و خیالات را فراموش می کرد، چون فقط به آرامشی که کنارش داشت فکر می کرد...

_ بعضی وقتا یکم عجیب میشید

_ نه فکر می کنی، من فقط می دونم که تو رو خیلی دوست دارم و می خوام مال من بشی

زندگی و

_ نمی ونم چی بگم...

_ هیچی نمی خواد، تو فقط همه چیزو بسیار به من

_ باشه، من دیگه باید برم

_ باشه می رسونمت

_ نه اگه اشکالی نداره می خوام تنها برم

_ چرا اشکال داره، از این به بعد هر جا بخوای بری،

خودم می رسونمت

_ آخه...

_ آخه نداره، پاشو بریم

شب ترانه وارد اتاق سارا شد که با او در مورد قرار
امروزشان صحبت کند و نظر سارا را بداند. ته دلش از
شهاب خوشش نمی آمد ولی نمی توانست خودش را جای
سارا بگذارد و حق زندگی کردن را ازش بگیرد.

خب چی شد تعریف کن

هیچی همون حرفایی که قبلا زده بو

خب

_ خب چی؟

زندگی و

_ نظر تو چیه؟

_ نمی دونم

_ نمی دونی؟ چرا نسیه جواب میدی، حرفتو بزن

_ نمی دونم ترانه، گفت می تونیم تا سالگرد بهرام صبر کنیم...

_ سارا؟؟؟ اصلا باورم نمیشه...

_ ترانه من نمی دونم چم شده، واقعا باهات احساس آرامش می کنم

_ یعنی می خوای باهات ازدواج کنی؟

_ باید فکر کنم

_ به مامان و بابا چی میگی؟

_ نمی دونم

_ همش که نمی دونی، پس چی می دونی

_ فقط می دونم باهات حال خوبه...

_ سارا اون به نظرم خیلی غیرقابل اعتماد

_ باید فکر کنم ترانه

زندگی و

_ نمی دونم چی بگم، دیگه خودت می دونی، من میرم شب
بخیر

_ می خوامی تنهام بزاری؟
نه من هستم کنارت هر تصمیمی هم بگیری پشتتم، ولی
خیلی فکر کن باشه ممنون، شبت بخیر

نمی دانست خوشحال باشد یا نگران. وقتی عکس العمل ترانه این بود، پس پدر و مادرش چه حرفی بهش خواهند زد. یا حتی خانواده ی بهرام! چه فکری قرار است در موردش بکنند...

روز ها از پی هم می گذشتند و سارا دیگر کم کم آن اتفاق را فراموش کرده بود .

حتی به بهرام هم دیگر فکر نمی کرد. بعد از گذشت شش ماه، تمام فکر و ذکر سارا شده بود، شهاب! ولی همچنان ته دلش پر از عذاب وجدان بود. خیلی وقت بود که سر خاک بهرام هم نرفته بود. از روی بهرام خجالت می کشید. مدام به خودش می گفت که چقدر بی معرفت است و چقدر زود بهرام را فراموش کرد و دل به کس دیگری سپرد! از نگاه های مردم می ترسید، از تیکه و کنایه هایی که کم و بیش به گوشش می رسیدند. از سرزنش های دوست و آشنا...

شب از نیمه گذشته بود ولی سارا هنوز بیدار بود. با این که حالش خیلی بهتر شده بود ولی باز هم آرام و قرار نداشت. با خود می گفت مگر دیگران می توانند درکش کنند؟ هیچ کس جای او نیست و حق ندارد قضاوتش کند! و با همین حرف ها خودش را آرام می کرد...

در همین فکر ها بود که شهاب بهش زنگ زد.

زندگی و

_ سلام

_ سلام خانم، چرا بیداری؟

_ خوابم نبرد

_ پس چرا به من زنگ نزدی؟

_ خب چون فکر کردم شاید خواب باشی

_ از این به بعد هر موقع خوابت نبرد به من زنگ بزن

باشه

_ حالا چرا خوابت نبرده؟

_ داشتم فکر می کردم

_ به چی؟

_ به خودم، به همه چی

_ به بهرامم فکر می کردی؟

_ خب آره

_ خيله خب بگير بخواب، شبت بخير

_ چی شد ناراحت شدی؟

_ نه بخواب ،بیدار نباش دیگه، دوست ندارم بی خوابی
بکشی

_ باشه خداحافظ

متوجه شد از چیزی ناراحت شده. رفتارهای شهاب بعضی
وقت ها اذیتش می کردند .

عجیب و غیر قابل پیش بینی بود. همیشه هم مستبدانه و
دستوری باهش حرف میزد و حق انتخاب و آزادیش را
ازش می گرفت. باز هم با صدای گوشیش از فکر بیرون
آمد. این بار هم شهاب بهش پیام داده بود.

_ فردا ساعت دو تایم استراحتمه، بیا این جا ناهار رو با هم
باشیم

جوابش را نداد. دوست داشت فکر کند خوابیده و به حرفش
گوش داده است. اصلا دلش نمی خواست ناراحتش کند. در
این مدت خیلی به شهاب وابسته شده بود...

قبل از ظهر بود و سارا با عجله مشغول حاضر شدن بود. دم
دمای صبح خوابش برده بود، به همین خاطر هم خواب مانده
بود و کمی دیرش شده بود. دلش نمی خواست به قرارش با
شهاب دیر برسد. ترانه صبح به دانشگاه رفته بود و سارا

زندگی و

خدا را شکر می کرد که ترانه نیست تا سرش غر بزند و پا
پیچش شود .

_ مامان من دارم میرم بیرون

_ کجا؟ ناهار نمی خوری؟

_ با دوستم ناهار میرم بیرون

_ کدوم دوستت؟

_ سپیده مامان جان، چقد گیر می دید به آدم

_ خيله خب برو به سلامت، زودم برگرد

_ چشم خداحافظ

ساعت از 1 گذشته بود که به مطب شهاب رسید. دل تو دلش
نبود. دوست نداشت شهاب را ناراحت کند.

_ سلام خانم قاسمی

_ سلام عزیزم خوب هستین؟

_ ممنونم، ببخشید آقای دکتر هستن؟

_ نه چند دقیقه ی پیش رفتن بیرون، ساعت 4 برمی گردن

_ کجا رفتن؟

_ نمی دونم عزیزم به من که نمیگن ،مراجعه کننده نداشتن رفتن بیرون برای استراحت

51

باشه ممنون

کلافه شده بود. با خودش می گفت حتما برای این تاخیری که کرده بود، شهاب ناراحت شده و از این جا رفته. از مطب خارج شد و در پیاده رو به آهستگی و بدون هدف قدم زد. کمی می ترسید با شهاب تماس بگیرد. دلش نمی خواست بفهمد شهاب باهاش قهر کرده است. کمی بعد خود شهاب بهش پیام داد.

_ بیا رستوران سر خیابون

یک نفس راحت کشید. بدو بدو به سمت رستوران حرکت کرد که بیشتر از این شهاب را منتظر نگذارد. لبخند غیر ارادی که داشت، از روی لبش نمی رفت. دست خودش نبود، نمی تواست جلوی خنده ی آرام از روی هیجانش را بگیرد. وارد رستوران که شد، شهاب را گوشه ی انتهایی دید و رفت سمتش.

_ سلام، چرا اومدی اینجا؟

_ نباید بهت پیام می دادم

_ چرا آخه؟

زندگی و

_ از انتظار خوشم نمیاد، این برای بار اول و آخر بود، دفعه
ی بعد جور دیگه ای رفتار می کنم

_ خب حالا مگه چی شده؟ تاکسی پر نمی شد بخاطر همون
طول کشید

_ با آژانس برو و بیا، خودم پولشو میدم ولی دیگه منو
معطل نکن

_ من از تو پول نخواستم، من...

_ خيله خب بسه ديگه تموم شد، برات جوجه سفارش دادم...

_ خب نبايد قبلش از من بپرسی چی می خورم؟

_ جریمه ت بود!

زندگی و

رفتارهای شهاب هر روز عجیب و عجیب تر می شدند و
همین هم سارا خیلی نگران می کرد...

_ فکر نکن

_ فکر نمی کنم، همینطوری به یجا خیره شدم

_ با خانواده حرف زدی؟

_ نه راسیتش

_ میترسی؟

_ نه ولی نگرانم

_ برای چی؟

_ از عکس العملشون، قضاوتاشون، جوابشون...

_ اگه منفی بود چی؟

_ نمی دونم

_ باید بدونی، باید تکلیف خودتو روشن کنی

_ من هنوز دلشوره دارم، هنوز عذاب وجدان دارم، نمی

تونم درست تصمیم بگیرم

_ همیشه اینطوری، خودت فکراتو کردی؟

_ من نمی دونم...

زندگی و

سکوت

_ خپله خب ولش کن غذا تو بخور، بعدا حرف می زنیم

سارا واقعا گیج شده بود. نمی دانست چه حرفی باید بزند. با شهاب آرامش داشت و اصلا دلش نمی خواست از دستش بدهد. ولی از یک طرف عذاب وجدان بهرام، از طرفی خانواده ش و مردم و....

بعد از ظهر به خانه برگشت. تصمیم گرفته بود دلش را به دریا بزند و هر جور که شده این موضوع را با خانواده اش در میان بگذارد. در اتاقش نشسته بود و منتظر برگشتن ترانه و پدرش بود. رو به آینه ی اتاقش ایستاده بود و با خودش حرف میزد.

جملاتی که قرار بود به خانواده اش بزند را با خودش تکرار و تمرین می کرد. سر درد عجیبی گرفته بود. می دانست همه ی این ها بخاطر استرس و نگرانی اش بود.

دم دمای غروب بود که ترانه و پدرش برگشتند. پدر و مادرش روی مبل نشسته بودند و مشغول خوردن و چای و صحبت بودند و ترانه هم در اتاقش بود. عزمش را جزم کرد و رفت و کنار پدر و مادرش نشست.

نمی دانست چگونه باید سر صحبت را باز کند. دلش آشوب بود و ترس تمام وجودش را گرفته بود. ولی بالاخره که

زندگی و

چی، باید هر جور شده حرفش را میزد و خیال خودش را راحت می کرد. دیگر از این موش و گربه بازی ها خسته شده بود و دلش نمی خواست احساسش را پنهان کند _ مامان بابا، یچیزی می خواستم بگم

_ چی شده بابا جان بگو

_ باید قول بدید اول کامل گوش بدید و بعد جواب بدید

_ خیره ان شالله، باشه بگو

ترانه که حرف های سارا را شنیده بود، سراسیمه از اتاق بیرون آمد و کنارشان نشست. سارا چهره ی پر از نگرانیه ترانه را که دید، کمی هول شد، ولی رویش را از ترانه برگرداند تا منصرف نشود. با این که صدایش می لرزید ولی حرفش را ادامه داد.

_ گفتنش خیلی برام سخته، راسیتش من فکرامو کردم، نزدیک هفت ماه از اون اتفاق میگذره و من تازه تونستم به زندگی عادی بیرگردم _ خب خوبه که مامان جان، بدیش چیه؟

خب مامان گوش بده بزار حرفشو بزنه باشه بگو مامان جان

_ می خواستم بگم من خیلی فکر کردم

_ به چی فکر کردی؟

_ چرا انقد آسمون ریسمون میبافی بابا جان، راحت حرفتو
بزن

_ خب راسیتش من یه تصمیمی گرفتم

_ چی؟

_ من تو این مدت که پیش مشاور می رفتم خیلی دیدم نسبت
به زندگی عوض شده، تصمیم گرفتم به آینده ام فکر کنم و
برای آینده ام برنامه بچینم

_ خب؟

_ خب یعنی این که من خواستگار دارم

_ چی داری؟

_ بابا دکتر طاهری، همون دکتر روانشناس سارا، ازش
خواستگاری کرده

_ یعنی چی؟ پیش خودش چه فکری کرد که همچین کاری
کرد

_ الان منظور تو رو نمی فهمم سارا، منظورت چیه که
میگی تصمیمو گرفتم؟!

سارا داشت سکتته می کرد. می دانست عکس العمل خوبی
نشان نمی دهند، ولی الان که در این موقعیت قرار گرفته
بود نمی دانست باید چه کار کند.

زندگی و

سکوت

_ بابا مامان، سارا می خواد باهاش ازدواج کنه
یک لحظه همه ساکت شدند. خیلی سکوت سنگین و
وحشتناکی بود. سارا دل تو دلش نبود. با خود می گفت چرا
هیچ عکس العملی نشان نمی دهند، چرا حرفی نمی زنند؟!
چند دقیقه بعد پدر سارا بدون آن که حرفی بزند، بلند شد و
رفت به اتاقش! ولی مادرش نتوانست حرفی نزند و
عصبانیتش را پنهان کند.

_ هیچ می فهمی چیکار می خوام بکنی؟ چند ماه بیشتر
نیست که بهرام مرده، اونم شب عروسیتون، اون وقت تو...
ولی سارا هیچ حرفی نمیزد. از خجالت و شرم دلش می
خواست همان لحظه بمیرد.
در بد موقعیتی گرفتار شده بود و دیگر هیچ راه برگشتی هم
نداشت...

_ سارا خانم با شمام

ولی سارا باز هم هیچ حرفی نزد. چشمانش پر از اشک بود.
بلند شد و بدون آن که حرفی بزند سریع به اتاقش رفت...

روزها و شب ها پشت سر هم می گذشت و هر روز شرایط
و جو برای سارا سخت تر و سخت تر می شد. نزدیک ده
ماه از فوت بهرام می گذشت و کم کم داشت همه چیز به

زندگی و

دست فراموشی سپرده می شد. ولی سارا نگران تر از همیشه بود.

هوا کم کم رو به سردی می رفت. سارا در پارک نزدیک خانه شان در حال قدم زدن بود و غرق در فکر و خیالات بود. با این که لباس گرم نپوشیده بود، ولی انگار اصلاً متوجه ی باد سردی که شروع به وزیدن کرده بود نمی شد. صدای زنگ گوشی سارا را از رویا به بیرون کشاند.

_ سلام

_ سلام شهاب خوبی؟ چقد خوب شد زنگ زدی

_ چرا؟ بازم فکر و خیال؟!

_ آره، خسته شدم

_ کجایی؟

_ بیرون

بیرون چیکار می کنی؟ دارم قدم میزنم

_ تنها؟

_ آره، حوصله ام سر رفت از خونه زدم بیرون

_ از این به بعد حوصله ات سر رفت به من بگو با هم بریم

بیرون

_ خب تو مطبی

زندگی و

_ مهم نیست، منتظر میمونی من کارم تموم شه
 _ وا... باز چه فایزه گرفتی؟!!!! خب تو نبودی تنها رفتم
 _ انقد با من کل کل نکن، بیا مطب یه ساعت دیگه کارم
 تموم میشه

_ باشه الان میام

_ آژانس بگیر

_ باشه چشم...

حساسیت های شهاب زیاد بود. از نظر سارا خیلی بهش گیر
 می داد و نمی گذاشت خودش برای هیچ کاری تصمیم بگیرد
 و این موضوع باعث نگرانی و اضطراب سارا می شد...

به درب مطب که رسید، شهاب بیرون از مطب در ماشینش
 منتظر سارا نشسته بود و اخم کرده بود. با خودش گفت باز
 چه اتفاقی افتاده که شهاب ناراحت نشسته است!

_ چی شده باز تو قیافه ای؟!!

_ سوار شو

سارا با این که دلهره داشت ولی خودش را خونسرد نشان
 داد و سوار شد. ولی به محض این که سوار شد، شهاب
 ساعتش را درآورد و پرت کرد روی سارا. یک آن سارا از

جایش پرید. شوکه شد و زبانش بند آمد. از این کار شهاب میخکوب شده بود.

_ این چه کاری بود؟

ولی شهاب جوابش را نداد و راه افتاد .

_ نگه دار می خوام پیاده شم، نمی خوام باهات بیام

ولی باز هم شهاب بی توجه به حرف های سارا به راهش ادامه داد. بغض گلوی سارا را گرفته بود و چشمانش پر از اشک بود، ولی دلش نمی خواست گریه کند. خیلی سعی کرد جلوی خودش را بگیرد که گریه نکند، ولی هر چه کرد نتوانست. بغضش شکست و شروع کرد به گریه کردن. ولی شهاب باز هم نسبت بهش بی توجه بود و به راهش ادامه می داد. زیر چشمی شهاب را نگاه می کرد که از شدت عصبانیت دستانش می لرزید. دلیل این همه عصبانیت و ناراحتی شهاب را نمی فهمید. تنها چیزی که می دانست این بود که دلش نمی خواست این جا کنار شهاب باشد!

_ مگه من نمیگم بزن کنار می خوام پیاده شم، نمی شنوی؟

بخدا درو باز می کنم و خودمو میندازم پایینا، بزن بغل با توأم، کری نمی شنوی؟

شهاب جوابش را نمی داد. فقط ساکت مانده بود و به مسیر رو به رویش خیره شده بود. انگار حتی حواسش به رانندگی اش هم نبود!

زندگی و

_ تو چت شده شهاب؟ دیوونه شدی؟ این چه کاری بود کردی؟

بالاخره ماشین را نگه داشت. رو به سارا کرد و بی اختیار اشک ریخت. از کاری که کرده بود پشیمان بود ولی نمی دانست باید چه کار کند!

_ چیه چت شده؟ حالمو به هم زدی با...

_ هیش... هیچی نگو

_ هیچی نگم؟ تو اصلا فهمیدی چیکار کردی؟

_ متاسفم

همین؟ فقط متاسفی؟ الانم داری گریه می کنی که مظلوم

نمایی کنی مثلاً؟ هیچی نگو سارا، میبرمت خونه

_ چرا این کارو کردی؟

شهاب دیگر جوابش را نداد. سکوت سنگینی فضای ماشین

را پر کرده بود. سارا هم دیگر حرفی نزد. هم کمی از

رفتارهای شهاب ترسیده بود و هم دلش برایش می سوخت.

دلش نمی خواست اشک های شهاب را ببیند. نمی دانست از

دستش عصبانیت یا نه، فقط می دانست با این که به شدت

می ترساندش ولی باز هم می خواست کنارش باشد...

به درب خانه که رسیدن، سارا اولش خواست بدون

خداحافظی و به سرعت پیاده شود، ولی نگاهش به چشمان

زندگی و

سکوت

پر از اشک شهاب که افتاد، کمی بیشتر نشست. هیچ حرفی بینشان نبود. فقط در سکوت به هم دیگر نگاه می کردند. چشمان شهاب مانند چشمان پسر بچه ای شده بود که از خطایش پشیمان بود. سارا در ماندگی و پشیمانی را در نگاه های شهاب می دید. دلش می خواست همان لحظه به او بگوید که چقدر دوستش دارد و حتی این عصبانیت بدون دلیلش هم برایش اهمیتی ندارد، ولی تصمیم گرفت بدون هیچ حرفی پیاده شود و به خانه برگردد. شاید می خواست کمی هم شهاب نگران ناراحت شدنش باشد و از دلش در بیاورد. شاید هم می خواست جوری رفتار کند که دیگر شهاب به خودش اجازه ی این کار را ندهد. به هر حال بدون حتی یک خداحافظی ساده هم پیاده شد و رفت. نگاه های دنباله دار و سنگین شهاب را روی خودش حس می کرد. ولی توجهی نکرد و به راهش ادامه داد...

رفتارهای شهاب هر روز بیشتر از روز قبل نگرانش می کردند. گاهی آنقدر خوب و مهربان می شد که دلش می خواست تا ابد همان جا کنارش بماند. آنقدر قابل اعتماد می شد که دوست داشت برای همیشه بهش تکیه کند. ولی بعضی از روزها یک آدم دیگری می شد. عصبی، پر خاشگر، حساس و شکاک و همینطور به شدت غیر قابل پیش بینی...

زندگی و

ولی با وجود همه ی این ها، احساس می کرد بدون او نمی تواند زندگی کند. باید باشد تا روزهایش تاریک نشوند و آرامشش از بین نرود. تصمیمش را گرفته بود. از احساسی که نسبت به شهاب داشت مطمئن بود. تصمیم گرفت همین امشب حرفش را به خانواده اش بزند و از تصمیمش با آن ها بگوید!

شب سر میز شام، بالاخره دل را به دریا زد و با وجود این که دلش آشوب بود، ولی حرفی که می خواست بگوید را، هر جور شده گفت...

_ یه چیزی می خواستم بگم

_ چی شده؟

_ من فکرامو کردم، تصمیم رو هم گرفتم

_ راجع به چی بابا جان؟

_ بهتون گفته بودم که آقای طاهری، همون روانشناسی که پیشش می رفتم، ازم خواستگاری کرده

_ خب؟

_ من می خوام باهاش ازدواج کنم

_ چی؟ بزار یه سال بشه بعدا از این حرفا بزن

_ ماما جان من فکرامو کردم، فقط خواستم تصمیممو

بهتون بگم، بعد از سال بهرام ازدواج می کنیم

زندگی و

_ خودت بریدی و دوختی، دیگه چرا به ما داری میگی

_ نظر شما برای من مهمه بابا

_ من میگم نه

_ برای چی؟

زندگی و

مگه برای تو فرقی هم می‌کنه؟ تو که آخرش کار خودتو
می‌کنی، سر ازدواجت با اون خدا بیامرزم همین جوری
شد...

_ بحث گذشته ها رو پیش نکشیم بهتره

_ اتفاقا باید پیش بکشیم

_ دیگه لزومی نداره بابا، من می‌خوام زندگی کنم، می
خوام به فکر آینده ام باشم

_ سارا اصلا تو مردم صورت قشنگی نداره

_ به مردم چیکار داری مامان؟ ولشون کن مردمو

_ تو دخالت نکن ترانه

_ وا دیوونه ای؟ دارم ازت دفاع می‌کنم ●

_ من نمی‌خوام کسی تو زندگیم دخالت کنه، خودم می‌خوام
برای خودم تصمیم بگیرم

_ خيله خب باشه، مثل این که فکر اتو کردی، پس هرچی هم
که شد پای خودت

_ اصلا تو چقد این یارو رو میشناسی؟

_ من که بچه نیستم، خوب و بدمو خودم می‌تونم تشخیص
بدم

_ چی بگم دیگه...

_ من میل ندارم، میرم بخوابم، شب بخیر همگی
 کسی جواب شب بخیر سارا را نداد. همه یک جوری از
 دستش ناراحت بودند .
 همیشه همینطوری رفتار می کرد. کار خودش را می کرد و
 به نظر کسی هم اهمیتی نمی داد. همه از دستش عصبانی
 بودند و از کاری که می خواست انجام دهد ناراضی!
 ولی نمی توانستند جلویش را هم بگیرند...

61

آخر شب بود ولی سارا هنوز بیدار بود. روی تختش دراز
 کشیده بود و مشغول خواندن رمان بود که پدرش وارد اتاق
 شد. با دیدن پدرش از سر جایش بلند شد .
 پدرش هم آمد و کنارش نشست. در چشمانش غم عجیبی می
 دید. می دانست این غم به خاطر اوست ولی بعضی وقت ها
 باید خودخواهانه رفتار می کرد تا به خواسته اش برسد!

_ چرا نخوابیدی بابا؟

_ خوابم نبرد، اشکال نداره باهم حرف بزنیم؟

_ نه بابا جان بفرمایید

زندگی و

_ می خواستم راجع به این پسر حرف بزنیم

_ باشه، جی بگم؟

_ اصلا کیه؟ چقد میشناسیش؟ ببین بابا جان تو دیگه بچه نیستی، درست و غلط زندگیتو تشخیص میدی، من برام حرف مردم اصلا مهم نیست، من به فکر آینده ی خودتم

_ اسمش شهابه، 33 سالشه، دکترای روانشناسی داره، چند ماه هم هست که میشناسمش

_ یعنی می خوای بگی خوب میشناسیش؟ از تصمیمی که گرفتی مطمینی؟

_ بله

_ منم می خوام باهش حرف بزنم

_ باشه مشکلی نیست میاد خواستگاری

_ سارا جان نظر من برات مهمه؟

_ معاومه که مهمه بابا

_ خيله خوب، پس بزار باهش حرف بزنم بعد نظر مو بهت میگم

باشه چشم، فقط بابا مامان چی؟ هيچ جوره راضی نمیشه

زندگی و

_ مامانتم نگرانته، البته نگران حرف مردم هست... ولی
اگه پسر خوبی باشه و بدونیم باهات خوشبخت میشی، اونم
حرفی نداره

_ بابا ممنونم که درکم می کنی

_ تا ببینیم خدا چی می خواد، من میرم بخوابم دیگه، شب
بخیر

_ شبت بخیر بابا جونم

از ذوق زیادی که داشت نمی توانست جلوی خنده اش را
بگیرد. باورش نمی شد پدرش انقدر منطقی با قضیه
برخورد کند و انقدر زود دلش نرم شود. فکر می کرد خدا
هم می خواد او به شهاب برسد... ●

صبح روز بعد به مطب شهاب رفت که باهات حرف بزند و
کمی دلش آرام شود. هم هیجان زده بود و هم کمی نگران.
فقط هم حرف زدن با شهاب آرامش می کرد...

_ به به سلام خانم

_ سلام خوبی؟

_ ممنون، از این بهترم میشه مگه، کی اومدی؟

_ نیم ساعتی میشه

زندگی و

_ خوب با منشی در ارتباطیا، آمار مریضارو بهت میده

_ دوست شدیم دیگه

_ دلم برات تنگ شده بود، چرا انقد دیر به دیر میای؟

_ خیلی ذهنم درگیر بود، بابا بالاخره قبول کرد بیاید

خواستگاری

_ خیلیم عالی

_ آخر هفته میاید؟

_ بله صد در صد نگران نباش

_ شهاب به نظرت خونواده ی بهرام...

_ اصلا نمی خوام راجع بهش حرفی بشنوم، اونا دیگه

خونواده ات نیستن، دیگه بهشون فکر نکن

_ باشه حالا چرا عصبانی میشی

_ این برای بار آخر که این حرفو بهت میزنم، بهرام تو

زندگیت بوده، قرار بود ازدواج کنید ولی نشد، دیگه تموم

شده، می دونم نمی تونی فراموشش کنی چون جزعی از

زندگیته، ولی دیگه نمی خوام راجع بهش حرفی بزنی _ تو

ناراحت میشی؟

زندگی و

- _ نه ولی نمی خوام تو بهش فکر کنی و اذیت بشی، می خوام همیشه حالت خوب باشه، تو دیگه منو داری
- _ خدارو شکر که هستی شهاب...
- _ نگران هیچی نباش
- _ ممنونم
- _ ناهار میمونی؟
- _ نه باید برم خونه
- _ خيله خب باشه، برو خونه به هیچیم فکر نکن
- _ پس آخر هفته می بینمت
- _ خداحافظ...

از حرف زدن با شهاب خسته نمی شد. خوشحال بود که هست و می تواند بهش تکیه کند...

پنجشنبه شب بود که همه منتظر آمدن مهمان ها نشسته بودند. سکوت سنگینی فضای خانه را پر کرده بود. سارا با تمام وجودش حس می کرد که کسی راضی به این ازدواج نیست و هر کدام یک جور ناراحت و نگرانند. ترانه در همین مدت بار ها با سارا صحبت کرده بود که شهاب مرد غیر قابل پیش بینی و عجیبی ست و ممکن است بعد از ازدواج ماهیت واقعی خودش را نشان دهد. خیلی نگران سارا بود و فکر می کرد سارا فقط از روی تنهایی و احساس این تصمیم را گرفته است. ولی سارا گوشش به هیچ کدام از این حرف ها بدهکار نبود!

زنگ خانه که به صدا درآمد، سارا با عجله به اتاقش رفت و همان جا ماند. ترانه هم دنبالش آمد. دل توی دلش نبود. فقط آرزو می کرد که اتفاق بدی نیوفتد و همه چیز به خوبی و خوشی به پایان برسد.

ترانه هم ساکت نشسته بود و غرق در فکر و خیالات خودش بود. حس بدی بهش دست داده بود. دوباره فکر بهرام به سرش زده بود و یک لحظه آرام و قرار نداشت. انگار روح بهرام همان جا شاهد همه ی این اتفاقات بود... دلش نمی خواست به این افکار توجهی کند. دوست داشت برود و کنار شهاب بنشیند تا کمی آرام شود. همه ی سعی خودش را می کرد که آرام باشد...

_ سارا ماما خوبی؟ پاشو بیا

_ آره خوبم، چی شده؟

_ هیچی بیا اینجا تو پذیرایی

_ باشه الان میام

سعی می کرد به آهستگی و با متانت قدم بردارد و رفتار کند. دلش می خواست شهاب برای انتخابی که کرده پیش خانواده اش سر بلند شود.

جو سنگینی حاکم بود. هیچ کس حرفی نمیزد و همه در سکوت نشسته بودند.

سرش را پایین انداخت و سلام آرامی کرد و رفت کنار مادرش نشست. زیر چشمی شهاب را می دید که با لبخند

جذاب و پر از غرورش در حال تماشای اوست. انگار ابایی نداشت که در جمع این گونه سارا را نگاه کند.

_ سلام دخترم، ماشالله...

مادر شهاب صدای گرم و دلنشینی داشت و پدرش هم مهربانی و سادگی از چهره اش می بارید. درست مثل پدر و مادر خودش. در طول مراسم انقدر حواسش پرت بود و در فکر و خیالات غرق بود که هیچ چیز نفهمید. صدایشان را می شنید ولی چیزی از حرف هایشان نمی فهمید. حضور بهرام را در این مراسم حس می کرد. از این همه فکر و خیال کلافه شده بود ولی نمی توانست تمرکزش را جمع کند. دلش می خواست زودتر تمام شود و به اتاقش برگردد!

به خودش که آمد دید روی تختش دراز کشیده و ترانه دارد تند تند حرف می زند .

اصلا نفهمید کی مراسم تمام شد و نتیجه چه شد. انگار در یک عالم دیگر بود. چهره ی بهرام یک لحظه از جلوی چشمانش دور نمی شد. چهره ی ناراحت و غمگین بهرام...

_ بگو دیگه تعریف کن

زندگی و

_ هیچی تموم شد

_ اه یعنی چی هیچی، کاش منم میومدم اونجا می نشستم

_ خب میومدی

مامان نداشت، گیرای الکی ترانه باورت میشه هیچی یام
نیست؟ نه باورم نمیشه

_ ولی واقعا هیچی یادم نیست. انگار اصلا اونجا نبودم

_ چرا خب؟

_ همش تو فکر بهرام بودم، انگار واقعا اونجا بود، حسش
می کردم، ناراحت بود

_ طبیعیه سارا، ولی عادی میشه، تو دیگه باید به فکر آینده
ات باشی، بهرام دیگه نیست....

_ چی بگم

_ ولش کن من میرم از مامان می پرسم ته توشو در میارم

_ باشه به منم بگو...

زندگی و

تنها شرط سارا برای ازدواج این بود که مراسم بی سر و صدایی برگزار کنند و فقط یک عقد محضری بگیرند. قرار بر این شده بود که یک ماه بعد از سالگرد بهرام، ازدواج کنند. شهاب هم با این شرایط مخالفتی نداشت و همین حمایتش هم همیشه برای سارا یک نوع دلگرمی به وجود می آورد.

_ ترانه، بابا با خونواده ی بهرام حرف زد؟

_ آره

_ خب چی گفتن؟

_ چیزی نگفتن

_ وا مگه میشه! بگو چی گفتن دیگه

زندگی و

ول کن سارا چیز خاصی نگفتن، بهش فکر نکن دوست دارم بدونم خب بیخیال بابا، تموم شده دیگه
_ خیلی لوسی

ترانه دوست نداشت سارا بفهمد خانواده ی بهرام چه جوابی به پدرشان دادند. دلش نمی خواست بفهمد که چقدر ناراحت شدند. نمی خواست ذهن سارا درگیر این چیزها شود. چون می دانست سارا چقدر حساس است و اگر بشنود خیلی به هم می ریزد.

_ گوشتیت داره زنگ می خوره سارا ●

_ ااا شهابه

_ خب جواب بده

_ خب میدم، تو نمی خوای بری بیرون یه هوایی بخوری؟!

_ خیلی پررویی! فعلا

_ سلام عزیزم

_ سلام، چرا انقد دیر جواب دادی؟

_ سلام سارا خانم چطوری عشقم خوبی؟ مرسی منم

خوبم...

زندگی و

_ چرا دیر جواب دادی؟

_ بعضی وقتا خیلی بد اخلاق میشی شهاب، داشتم با ترانه حرف میزدم

_ فکر کنم قبلا بهت گفته بودم دوست ندارم معطل بشم

_ خيله خب بابا ببخشيد

آماده شو دارم میام دنبالت الان؟ آره

_ آخه می خواستیم با مامانم اینا بریم بیرون

_ نمی خواد، کارت دارم

_ آخه ناراحت میشن

_ منم ناراحت میشم

_ خيله خب

_ از این به بعد هر جا خواستی بری با خودم میری

_ نکنه اسیری گرفتی منو؟!

_ بله شما اسیر منید، مشکلی دارید؟

_ نخیر قربان کاملا هم راضیم

زندگی و

_ خيله خب پس می بینمت...

تلفن را که قطع کرد، با عجله رفت و آماده شد. می دانست شهاب از منتظر شدن خوشش نمی آید، و نمی خواست شهاب را ناراحت کند و روزشان را خراب کند.

حدود یک ساعتی می شد که منتظر شهاب نشسته بود. این اولین بار بود که شهاب دیر می کرد. دو دل بود که بهش زنگ بزند یا نه. می دانست شهاب از این پیگیری ها خوشش نمی آید. ترجیح داد باز هم صبر کند. ولی دلشوره هم پیدا کرده بود!

بالاخره زنگ در به صدا درآمد. سارا با مادر و خواهرش خداحافظی کوتاهی کرد و سراسیمه به سمت در رفت. شهاب باز هم اخم کرده بود. نمی دانست این دفعه چه اتفاقی افتاده که شهاب باز هم ناراحت است. ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد و با اخلاق خوب به سمتش برود.

_ سلام عزیزم

_ سلام خانم خوبی؟

تعجب کرد. اولین بار بود که شهاب عصبانیست ولی با او خوب رفتار می کند.

_ مرسی، چرا دیر کردی نگران شدم

زندگی و

_ ببخشید واقعا، تصادف کردم

_ واقعا؟ خودت خوبی؟ چی شد؟

_ آره من خوبم، چیز خاصی نشد سپر به سپر شدیم

_ خدارو شکر که خودت خوبی، بقیه ش فدای سرت

_ باید بهت می گفتم، ولی با یارو دعوا شد دیگه نشد

_ دعوا چرا؟

_ شلوغش کرد الکی

_ ای بابا... دعوایی بودی و من خبر نداشتم! حالا فدای

سرت، کجا قرار بریم؟

_ خونه ی من

_ واقعا؟ راست میگیا تا حالا خونه ت رو ندیدم

_ الان میریم می بینی

در طول مسیر لبخند رضایت از لب های سارا محو نمی

شد. شهاب عصبانی و ناراحت بود ولی با سارا خوب و

مهربان رفتار می کرد. سارا گمان می کرد حالا که قرار

است ازدواج کنند، شهاب به کلی تغییر کرده است!

زندگی و

به یک کوچه ی بن بست رسیدند که ته کوچه یک آپارتمان
چند طبقه بود. شهاب ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

_ پیاده شو عزیزم

_ اینجاست؟

_ آره طبقه ی سوم

_ خیلیم خوب

وارد خانه که شدند، همه جا تاریک بود. شهاب یکی دو تا
از چراغ ها را روشن کرد ولی باز هم فضای خانه تیره و
تاریک به نظر می رسید. به نظر سارا، خانه کمی دلگیر و
نفس گیر بود. ولی به روی شهاب نیاورد که توی ذوقش
نخورد.

_ خیلی خوشگله

_ اینجا دیگه مال تو!

_ اختیار دارین...

_ تا آخر عمرت همین جایی

_ ایشالله

_ چیه ایشالله ایشالله می کنی، خیلی ذوق داریا

_ آره خب معلومه

زندگی و

_ خوبه، همیشه همینجوری بمون

_ تو هم همیشه همینجوری مهربون و خوش اخلاق بمون

_ مگه بداخلاق میشم؟

_ آره بعضی وقتا که عصبی میشی

71

_ پس عصبانیم نکن چون بد میبینی

_ نه بابا...

لبخند روی لب های سارا خشکید. از رفتارهای مرموز و متفاوت شهاب نگران می شد و کمی ارزش می ترسید...

_ بعضی وقتا منو می ترسونی با حرفات

_ چرا چی گفتم مگه؟

_ کلا

_ تو باید وقتی کنار منی احساس امنیت و آرامش کنی، نه ترس

_ ممنون

_ حالا چی می خوری واست بیارم؟

_ هرچی، چایی، اصلا بیا بشین من خودم میرم دم می کنم

زندگی و

_ دلم می خواد خودم برات درست کنم

_ باشه هرچی تو بگی

_ آفرین حالا شدی یه دختر خوب

شهاب را که نگاه می کرد، یک احساس دوگانگی عجیبی بهش دست می داد. باور کردن حرف هایش برای یک شخص دیگر سخت بود. ولی برای سارا نه! با وجود همه ی اون رفتار های عجیب و دور از انتظارش، ولی باز هم سارا بهش اعتماد داشت و چشمانش را روی خیلی چیزها بسته بود...

_ شهاب باورت میشه فقط چند روز دیگه مونده

_ آره چرا باورم نشه، من برخلاف تو توی واقعیت زندگی می کنم

_ خیلی بدجنسی

_ خب تو همش غرق رویا و خیال بافی هستی دیگه

_ آره می دونم

_ روزای خوبی باهم خواهیم داشت

_ مطمینم...

_ خوبه، فقط کافیه به من اعتماد کنی و به من تکیه کنی

زندگی و

_ خیلی دوستت دارم شهاب

_ منم همینطور...

بالاخره روزی که سارا منتظرش بود، رسید. توی اتاقش آماده نشسته بود و منتظر حاضر شدن ترانه بود که به سمت محضر راه بیوفتند. آن روز سارا مثل همیشه نبود. کلا انگار هیچ چیز مثل همیشه نبود! فکر می کرد وقتی همچین روزی برسد، خیلی خوشحال تر از این خواهد بود. چهره اش در هم بود ولی خودش متوجه ی غم توی نگاهش نمی شد!

_ سارا پاشو من آماده ام، مامان اینا دم در منتظرن

_ باشه بریم

_ چته چی شده؟

_ هیچی

_ تو لکی امروز

_ نه بابا خوبم

ولی دروغ می گفت. حالش اصلا خوب نبود و دلشوره ی عجیبی سراسر وجودش را گرفته بود...

توی محضر فقط خانواده ی خودش و پدر و مادر شهاب نشسته بودند. یک مراسم بی سر و صدا و ساده... نمی دانست چرا خوشحال نبود. از آن هیجان روزهای قبلش هیچ خبری نبود. همش احساس می کرد کنارش بجای شهاب، بهرام نشسته است .

از این حالی که داشت کلافه بود. یک لحظه تمام رفتارهای عجیب و غریب شهاب، جلوی چشمانش ظاهر شدند. احساس کرد دارد خفه می شود ولی تمام سعی خودش را می کرد که به روی خودش نیاورد. همه چیز تمام شده بود و مجبور بود بله را بگوید. لبخند خونسرد و مرموز شهاب، در کنار اعتماد به نفس همیشگی اش، سارا را بیشتر از قبل می ترساند...

_ اصلا قابلتونو نداره، خدمت عروس خوشگلم

با صدای مادر شهاب به خودش آمد. لبخند مصنوعی که به لب داشت را بزرگتر کرد، تا خودش را خوشحال نشان دهد.

_*

خیلی ممنونم لطف کردید

_ خب عروس خانم اینم از زیر لفظی، برای بار سوم میگم، بنده وکیلیم؟

زندگی و

باورش نمی شد که دیگر کار از کار گذشته است و همه منتظر شنیدن یک بله از او هستند. تمام توانش را جمع کرد تا صدایش به گوش برسد.

_ با اجازه ی پدر و مادرم، بله

صدای دست و شادی، سارا را برای یک لحظه از آن حالت بیرون آورد. ولی هنوز هم ته دلش آشوب بود...

بعد از مراسم و صرف شام در رستوران، سارا و شهاب به سمت خانه یشان رفتند .

برای سارا همه چیز خیلی دلگیر شده بود. یاد شب عروسیش با بهرام افتاده بود. یاد آن اتفاق...

_ چیه تو لکی؟

_ تو فکر بودم

_ فکر چی؟

_ نمی دونم چرا همه چی شبیه اون شب شده

_ راجع بهش حرف نزن فکر نکن

_ نمی تونم شهاب سخته بهش فکر نکردن، آخه یک سال پیش تو همچین شبی...

هنوز حرف سارا تمام نشده بود، که شهاب با دست زد توی صورت سارا. یک لحظه سارا از جا پرید. شوکه شده بود. این دومین بار بود که شهاب همچین رفتاری نشان می داد. باورش نمی شد در شب عروسیشون شهاب همچین کاری انجام دهد!

_ این چه کاری بود؟

_ بهت گفته بودم دیگه راجع بهش حرف نزن

_ شهاب با توأم میگم این چه کاری بود؟

_ هیس هیچی نگو

_ یعنی چی، شهاب این دومین باره...

_ بسه گفتم نرو تو مخم

اشک از چشمان سارا سرازیر شده بود. سرش را پنجره ی ماشین تکیه داد و آرام گریه کرد. حس بدی نسبت به شهاب پیدا کرده بود. آن روز حالش زیاد خوب نبود و بی حوصله بود. حس بدی که آن روز داشت، به این رفتار شهاب اضافه شده بود و حالش را بدتر کرده بود. به خیابان خیره مانده بود و حرفی نمی زد.

به خانه که رسیدند، سارا بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفت و روی تخت نشست.

زندگی و

فضای خانه خیلی تاریک و دلگیر بود و همین هم باعث می شد سارا بیشتر احساس خفقان کند و بیشتر دلش بگیرد. شهاب آرام کنار در ایستاده بود و به سارا نگاه می کرد. خونسردی و سکوتش بیشتر سارا را اذیت می کرد.

_ چیزی می خوری؟

_ نه

_ پاشو کمکم کنم لباستو عوض کنی ●

_ نمی خوام

_ چیه قهری؟

_ نه

_ از دلت درمیارم، یه لحظه عصبی شدم فقط

_ مهم نیست

_ چرا مهمه، من دوستت دارم سارا، خیلیم دوستت دارم، می خوام فقط مال من باشی، می خوام فقط به من فکر کنی، به من توجه کنی، می فهمی چی میگم؟

_ آره شهاب می فهمم، ولی اگه میشه دیگه راجع بهش حرف نزنیم، خیلی خسته ام

_ باشه استراحت کن، شبت بخیر

زندگی و

سارا تا صبح بیدار مانده بود. آن شب شهاب کنارش نخوابیده بود و سارا تنها روی تخت دراز کشیده بود. خدا را شکر می کرد که تنهاست. مدام به بهرام فکر می کرد. احساس می کرد چقدر دلش برایش تنگ شده است. خیلی احساس تنهایی می کرد. حس بدی داشت. شاید هم فردا همه چیز مثل همیشه می شد و سارا این اتفاقات را فراموش می کرد و شهاب برایش همان شهاب همیشگی می شد...

نزدیک ظهر بود که سارا از خواب بیدار شد. حوصله ی بلند شدن از سر جایش را نداشت. کمی روی تخت غلت زد که چشمش به یک برگه ی کاغذ روی تخت افتاد. حدس میزد شهاب رفته سر کار و برایش یک نامه ی عذرخواهی نوشته است.

_ سلام عشقم، بابت دیشب کلی معذرت. برای جبرانم شام میریم بیرون. مراقب خودت باش!

موقع خواندن نامه، لبخند از روی لب های سارا محو نمی شد. در دلش به این فکر می کرد که شهاب خیلی مهربان و خوب است، فقط بعضی وقت ها الکی عصبانی می شود و نمی تواند خودش را کنترل کند. ولی اگر ناراحتش نکند، شهاب هم دیگر عصبی نمی شود...

زندگی و

در واقع، سارا آنقدر شهاب را دوست داشت، که حتی در این قضیه هم خودش را مقصر می دانست. کمی آرامش پیدا کرده بود. بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد. باد خنکی می وزید و حال سارا را بهتر می کرد. کم کم داشت اتفاق دیشب از یادش می رفت و انگار دیگر برایش مهم نبود. حس می کرد همین که شهاب را دارد، برایش کافیست...

با خود تصمیم گرفت یک ناهار خوشمزه درست کند و برای شهاب ببرد که بداند هیچ قهر و دلخوری در کار نیست. نمی خواست شهاب بداند که قرار است به مطبش بیاید. دلش می خواست سر زده برود تا شهاب را سورپرایز کند!

مشغول آماده کردن ناهار بود که تلفنش زنگ خورد. ترانه بود. ترجیح داد از اتفاقی که افتاده بود حرفی بهش نزند. فکر می کرد این موضوعات برای خودشان است و نباید این حرف ها را به کسی بزند و کسی را وارد حریم خصوصی شان بکند، حتی خانواده اش را...

_ سلام دختر قشنگم خوبی؟

_ سلام ترانه خانم، خوبم تو خوبی؟

_ مچکرم، چه خبرا همه چی خوبه؟

_ بله خوبه خدارو شکر

_ آقاتون کجاست؟

زندگی و

_ مرد باید کجا باشه؟

_ سر کار... کاش یه روزو به خودش مرخصی می داد

_ نمی تونست، اگه می تونست حتما این کارو می کرد

_ بله خب حتما همینطوره

_ چیه تیکه میندازی؟

_ وا دیوونه ای؟ معلومه که نه

_ بیخیال، یکم کار دارم آجی

_ چیکار داری؟ پیام کمکت؟

_ نه میخوام ناهار درست کنم برم پیش آقامون

_ آها باشه پس برو به کارت برس مزاحمت نمیشم، فعلا

_ قربونت برم خداحافظ

همش احساس می کرد ترانه از بس مخالف ازدواجش با شهاب بود، هر حرفی که میزند یک جور تیکه و کنایه هم پشت سرش است. در کل همه را غریبه و غیرقابل اعتماد می دید به جز شهاب را...

زندگی و

با هیجان و ذوق خاصی وارد مطب شد. احساس می کرد شهاب از دیدنش خیلی خوشحال می شود و از این که بخاطر اتفاق دیشب باهاش قهر نکرده است، کلی ذوق می کند.

حدود نیم ساعتی منتظر شد که مراجعه کننده از اتاق بیرون بیاید. با یک ذوق خاصی وارد اتاق شد. مطمئن بود شهاب از دیدنش خیلی خوشحال می شود.

_ سلام عزیزم

_ اینجا چیکار می کنی؟

_ سلام سارا خانم خیلی خوش اومدی!!! چه استقبال گرمی واقعا

_ برای چی به من نگفتی میای؟

_ خب می خواستم سورپرایزت کنم

_ ببخود، از این به بعد هرکاری می خوای بکنی به من میگی

_ وای یعنی چی شهاب؟ این چه طرز حرف زدنه؟ من برات ناهار درست کردم که باهم ناهار بخوریم، می خواستم خوشحالت کنم

_ نمی خواد برو خونه

_ واقعا متاسفم برات...

چشمان سارا پر از اشک شده بود. با بغض آن جا را ترک کرد. پیاده در خیابان راه می رفت و آرام اشک می ریخت. نمی فهمید شهاب چرا انقدر بد رفتار می کند. چرا هر بار که بابت اشتباهش عذرخواهی می کند، باز هم آن را تکرار می کند؟! احساس بی پناهی و درماندگی خاصی می کرد... در خیابان قدم میزد و بی اختیار اشک می ریخت. به نگاه های کنجکاو مردم هیچ اهمیتی نمی داد. در فکر و در دنیای خودش بود. احساس حماقت می کرد. چرا اجازه می داد شهاب این گونه با او برخورد کند. هر دفعه یک جور بهش بی احترامی و توهین می کرد، ولی باز هم سارا با یک معذرت خواهی کوتاه نرم می شد و چیزی نمی گفت. از دست خودش عصبانی بود. گمان می کرد همه ی این اتفاقات بد بخاطر بهرام است. مدام احساس می کرد به بهرام خیانت کرده و خیلی زود فراموشش کرده است. عذاب وجدان رهایش نمی کرد. بهرام زیر خروارها خاک خوابیده بود و او به تنها چیزی که فکر می کرد، خودش بود! از خودش بدش می آمد. احساس می کرد مثل یک اسیر گیر افتاده است و هیچ راه فراری هم ندارد.

دلش می خواست به خانه پیشان برود و خودش را در بغل مادرش بیندازد و کمی آرام شود. ولی نمی توانست. خانواده اش مخالف این ازدواج بودند ولی او کار خودش را کرد.

زندگی و

ترانه هر بار در گوشش می خواند که شهاب آدم قابل اعتمادی نیست، ولی گوشش به این حرف ها بدهکار نبود! شاید هم رویش نمی شد که به آن ها بگوید هنوز هیچی نشده شهاب این گونه با او رفتار می کند و مدام بهش بی احترامی می کند. غرورش اجازه نمی داد اشتباهش را به زبان بیاورد. ترجیح می داد فعلا حرفی نزد. شاید هم دوست داشت بخاطر بی معرفتی که نسبت به بهرام کرده بود، کمی تنبیه شود. خودش را لایق این ها می دانست...

شهاب شب دیر وقت به خانه برگشت. سارا شامش را تنها خورده بود. روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم تماشا می کرد. ولی آنقدر غرق در فکر و خیال خودش بود که چیزی از فیلم نمی فهمید. متوجه ی آمدن شهاب شد، ولی توجهی بهش نکرد.

_ سلام خانم

ولی سارا جوابی بهش نداد. حتی رویش را هم به سمتش
برنگرداند. شهاب رفت کنارش نشست و دستش را دورش
حلقه کرد و سرش را بوسید.

_ نمی دونم چی بگم، امروز خیی سرم شلوغ بود که دیر
اومدم خونه، بهت زنگ نزدم که بیشتر از این عصبیت
نکنم، گفتم بهتره یکم تنها باشی تا آرام شی...

ولی باز هم سارا توجهی بهش نمی کرد. حوصله ی حرف
زدن با او را نداشت .

تصمیم گرفته بود این بار دیرتر ببخشش تا کمی به خودش
بیاید و این رفتار ها را تمام کند.

_ نمی خوام آشتی کنی؟ من که گفتم ببخشید

_ تو هر سری بهم توهین می کنی و بعدشم بایه ببخشید می
خوامی سر و تهشو هم بیاری، میشه اینجوری؟

_ نه نمیشه، ولی قول میدم که دیگه تکرار نشه، حالا دیگه
آشتی؟

سارا هر چه کرد نتوانست بیشتر از این جلوی شهاب
مقاومت کند. لبخند گرمی زد و باز هم همه چیز را فراموش
کرد! شهاب سرش را روی پاهای سارا گذاشت و دراز
کشید، و از خستگی زیاد همان جا خوابش برد. سارا به

زندگی و

چهره ی شهاب که نگاه می کرد، حس عجیبی بهش دست
می داد. می دانست دارد اشتباه می کند. می دانست ته این
ماجرا پایان خوشی ندارد، ولی دوستش داشت و نمی
توانست ازش جدا شود.
انگار مجبور بود کنارش بماند...

دو روز بعد از آن اتفاق، قرار شد سارا به همراه خانواده
اش به خرید برود. از این که قرار بود آن ها را ببیند خیلی
خوشحال بود. فقط چند روز از ازدواجش می گذشت

81

ولی دلش حسابی برایشان تنگ شده بود. در حال آماده شدن
بود که شهاب بهش زنگ زد.

_ سلام عزیزم

_ سلام خانم، حالت چطوره؟

_ خوبم شما چطوری؟

_ شما هستی خوب... در چه حالی؟

_ دارم آماده میشم

_ برای چی اون وقت؟!

زندگی و

_ می خوایم با مامان اینا بریم بیرون

_ بیرون چه خبره؟

_ می خوایم بریم خرید

_ با کی؟

_ مامانم و ترانه گفتم که

_ چرا؟

_ وا شهاب بازجویی می کنی؟ داریم میریم خرید دیگه

_ مگه من یه بار بهت نگفتم از این به بعد هر جا خواستی

بری با خودم میری؟

_ خب الان که شما نیستی، بعدشم سه تا خانم با هم می

خوان برن، شما می خوای بیای چیکار؟!

_ شوخی نمی کنم سارا

_ وا شهاب چته؟ با مامانم و خواهرم داریم میریم بازار

_ منم گفتم لازم نکرده

_ خب چرا

_ چون من خوشم نمیاد زنم تنها بره بیرون

_ تنها نیستم شهاب جان

_ با هر کس جز من باشی یعنی تنهایی

_ نمی فهمم شهاب

_ واضحه چرا نمی فهمی

_ من میرم، اسیری که نیاوردی

_ من دیگه تکرار نمی کنم، او مدم خونه باش

شهاب تلفن را بدون خداحافظی قطع کرد. سارا دیگر از دست کارهای شهاب عصبانی شده بود. تصمیم گرفت برای یک بارم هم که شده کاری که خودش دوست دارد را انجام دهد و جلوی خودخواهی ها و زورگویی های شهاب بایستد!

در طول مسیر و در هنگام خرید، تمام فکر و ذکر سارا شهاب بود. برای اولین بار بود که برخلاف میل شهاب عمل می کند. می دانست از این کارش خیلی عصبانی می شود و حتما عکس العمل بدی نشان خواهد داد، ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

سعی می کرد به روی خودش نیاورد و خودش را قوی و بی تفاوت نشان دهد.

دوست داشت خودش را گول بزند!

- _ چرا انقد ساکتی سارا
- _ وا خب حرفی ندارم بزnm
- _ انگار نه انگار بیرون اومدیم، همش تو فکری
- _ خوبم بابا چیزی نیست
- _ شهاب خوبه؟ اخلاقش خوبه؟
- _ آره مگه قرار بود بد باشه
- _ نه کلا پرسیدم، خواهر می مثلا
- _ خوبه خدارو شکر، همه چی خوبه
- _ همونی بود که همیشه آرزوشو داشتی؟!
- _ آره فضول خان همون بود...
- _ خدارو شکر

لبخند تلخ و سرد سارا و خوشحالیه مصنوعیش، ترانه را به فکر فرو برد. انگار می دانست که سارا چیزی را دارد پنهان می کند. ولی از طرفی هم دلش نمی خواست زیاد در زندگیش سرک بکشد. می دانست سارا اصلا از این کار خوشش نمی آید...

شب حدود ساعت 10 بود که سارا به خانه برگشت. شهاب روی مبل نشسته بود و به تلویزیون خیره مانده بود. با صدای در، رویش را به سمت سارا برگرداند و با اخم فقط نگاهش کرد. نگاه شهاب خیلی سارا را ترسانده بود. سعی کرد به روی خودش نیاورد که ترسیده است. بدون این که به شهاب توجهی بکند به سمت اتاق رفت و لباس هایش را سریع عوض کرد و روی تخت دراز کشیده بود. هر لحظه منتظر عکس العمل شهاب بود. تمام وجودش پر از استرس بود. در همین فکر بود که با صدای بم و سرد شهاب از جایش پرید.

_ بلند شو

_ خسته ام

شهاب نزدیکش شد و دستش را گرفت و بلندش کرد. چند لحظه در چشمانش نگاه کرد و بعد محکم زد توی صورتش و پرتش کرد روی تخت!

سارا از ترس خشکش زده بود. حتی می ترسید اعتراض کند. چهره ی شهاب خیلی عصبانی و پر از خشم بود. روی تخت افتاده بود و از شدت ترس به خودش می لرزید. به چهره ی شهاب که نگاه می کرد بیشتر برایش غریبه می

آمد. احساس می کرد چقدر عوض شده است و سارا دیگر
او را نمی شناسد.

_ چیکار داری می کنی شهاب، داری منو می ترسونی،
راحتم بزار...

_ دفعه ی بعد دستتو خورد می کنم، بار آخریه که این کارو
می کنی
_ شهاب...

_ ساکت باش دارم حرف می زنم، هیچی نگو، از این به
بعد پاتو از تو خونه بیرون نمیزاری مگه این که من پیام
دنبالت، هیچ جا نمیری، من خوشم نمیاد زنم تنها اینور
اونور بره، خوشم نمیاد، فهمیدی؟ هر جا بخوای بری خودم
میام دنبالت _ یعنی چی

_ بسه دیگه ساکت شو، نمی خوام هیچی بشنوم، عصبانیم یه
بلایی سرت میارم

با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم
کوبید. سارا نمی دانست باید چکار کند. فقط گریه می کرد و
می لرزید. احساس می کرد خیلی تنها و غریب شده است.
می ترسید به خانواده اش چیزی بگوید. فکر می کرد اگر
حرفی به آن ها بزند، در جوابش می گویند انتخاب خودت
بود و کمکی بهش نکنند. حس می کرد این جوری بیشتر سر

زندگی و

خورده میشود و احساس تنهایی می کند. آن شب آنقدر گریه کرد که از شدت گریه تقریباً از حال رفت و خوابش برد...

قبل از ظهر بود که با صدای ویبره ی گوشیش از خواب بیدار شد. بدون آن که چشمانش را باز کند و ببیند کی بهش زنگ زده است، تلفن را جواب داد.

_ بله؟

_ سلام آجی جونم خوبی؟

_ سلام ترانه تویی؟

_ آره پس کی باشه

_ هیچی، خوبی؟

_ مرسی، همیشه تا لنگ ظهر می خوابی؟

_ نه همیشه، چی شده؟

_ امروز برنامه ت چیه؟ بریم سینما؟

_ نه نمی تونم، می خوام با شهاب بریم بیرون

_ ااا خپله خب باشه، پس یه روز دیگه میریم

زندگی و

بغض راه گلویش را بسته بود. توان حرف زدن نداشت و دلش می خواست زودتر این مکالمه را تمام کند .

_ ترانه من کار دارم بعدا بهت زنگ میزنم

_ باشه عزیزم، برو خداحفظ

حتی نتوانست خداحافظی هم بکند. تلفن را قطع کرد و بی اختیار زد زیر گریه. با اینکه دیروزش ترانه را دیده بود، ولی احساس می کرد به اندازه ی یک دنیا دلش برایش تنگ شده است. دوست داشت می شد الان ترانه کنارش باشد و آرامش کند ... به سختی و با بی حوصلگی از سر جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. وقتی با میز صبحانه ای که روی میز چیده شده بود مواجه شد، تعجب کرد. شهاب یک صبحانه ی مفصل روی میز چیده بود و یک نوشته هم روی آن گذاشته بود!

_ متاسفم عزیزم، فقط همین

دیگر حالش از کارهای شهاب به هم می خورد و حتی محبت هایش هم برایش غیر قابل تحمل شده بودند...

روزها می گذشت و سارا خودش را مثل یک پرنده درون قفس می دید و فکر می کرد دیگر هیچ راه نجاتی ندارد. ارتباطش با خانواده اش تقریباً به صفر رسیده بود .

دوستانش را از دست داده بود. دیگر نمی توانست تنها از خانه بیرون برود. مدام توسط شهاب کنترل می شد. از این وضعیت خسته شده بود ولی احساس می کرد مجبور است به این زندگی ادامه دهد. زندگی با شهاب، با چیزی که همیشه در ذهنش بود، خیلی فرق می کرد. او یک بیمار روانی بود که سارا را در قفس نگه داشته بود و درش را هم بسته بود...

_ چرا غذا تو نمی خوری؟

_ می خورم

این رفتارهای خونسرد و بی تفاوت شهاب، حالش را به هم میزد. جوری رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده است و سارا هر بار به بهانه های مختلف زیر مشت و لگد هایش از هوش نمی رود.

_ بخور دیگه سارا جان، تو نخوری منم از گلوم پایین نمیره

_ نمی خورم، میشه گیر ندی

_ ای بابا، با من قهری، با خودتم قهری؟ از بین میریا اینجوری، خیلی ضعیف شدی

بخاطر غذا نخوردنه یا این کبودیا!

عزیزم من که عذرخواهی کردم

_ همین شهاب؟ من تمام بدنم کبود شده، حتی روم همیشه به مامان و بابام زنگ بزنم، حالم داره از همه چی به هم می خوره، از تو از این زندگی، خسته شدم چرا ولم نمی کنی؟

_ بسه سارا گفتم که ببخشید، دست خودم نیست، عصبی میشم نمی تونم خودمو کنترل کنم

سارا اصلا به حرف هایش گوش نمی کرد و فقط بی اختیار اشک می ریخت.

_ سارا جان گریه نکن من اذیت میشم ●

_ بس کن شهاب، تو هر روز هر ساعت هر ثانیه هر لحظه داری اذیت می کنی، چرا راحت نمیزاری

_ چون دوستت دارم، چون عاشقتم، سارا من دوستت دارم نمی خوام از دستت بدم، نمی خوام هیچکی تو رو ببینه، هیچکی باهات حرف بزنه، وقتی می بینم با یکی داری بگو بخند می کنی، وقتی می بینم یه عوضی داره نگات می کنه، حالم بد میشه، می ترسم سارا، می ترسم از دستت بدم... هزار بهت گفتم من حساسم، من روانیتم، هی بیشتر اذیت می کنی

زندگی و

_ وای خدا شهاب شهاب شهاب تو مریضی، من دیگه نمی کشم

_ اینجوری نگو عزیزم...

سارا بلند شد و رفت توی اتاق و در را قفل کرد و فقط گریه کرد. خیلی مظلوم و تنها شده بود، ولی روی برگشتن به خانه ی مادری اش را نداشت و این قضیه بیشتر آزارش می داد...

دیگر با شهاب هم از خانه بیرون نمی رفت. حوصله ی هیچ چیزی را نداشت. از خودش بدش می آمد و احساس حماقت می کرد. فقط تنها آرزویش این بود که می توانست سر خاک بهرام برود و از او بخاطر بی معرفتی اش، عذرخواهی کند تا کمی آرام شود. وگرنه همه ی این بلاهایی که سرش آمده بود را حق خودش می دانست!

_ بله؟

_ سلام عزیزم خوبی؟

_ بله؟

_ پس کی می خوای آشتی کنی

_ چی شده شهاب چیکار داری؟ ●

زندگی و

_ دلم برات تنگ شده بود زنگ زدم صداتو بشنوم

_ نه زنگ زدی ببینی کجام

_ نه اینجوری نیست

_ من خونه ام

_ شام بریم بیرون؟

_ نه

_ چرا؟ چند روزه خونه ای

_ مگه همینو نمی خواستی؟!

_ من فقط می خوام زخم پیش خودم باشه، هر جا می خواد

بره با خودم بره، این چه چیز سختیه که نمی فهمیش؟

_ بسه شهاب، من کار دارم خداحافظ

_ چیکار داری؟

وایای کار دارم، می خوام ناهار درست کنم، دست از

سرم بردار

با من نامهربون نباش عشقم، من هر کاری می کنم از روی

دوست داشتنه باشه بیخیال

_ برو مراقب خودت باش، فعلا

زندگی و

چقدر احساس خفقان می کرد. دلش می خواست از این زندانی که درش گرفتار شده، زودتر خلاص شود، ولی نمی توانست... دیگر هیچ علاقه ای به شهاب نداشت.

احساس می کرد از همه چیز این زندگی متنفر است و از همه بیشتر از خود شهاب!

آرزو می کرد کاش به جای بهرام، خودش آن شب مرده بود تا دیگر مجبور نباشد این زندگی را تحمل کند...

خانواده ی سارا دیگر کم کم نگران شده بودند. سارا خیلی وقت بود که نه به آن ها سر میزد و نه می گذاشت آن ها به دیدنش بیایند. هر دفعه بهانه های مختلف می آورد که با آن ها رو به رو نشود. دلش نمی خواست صورتش را اینجوری ببینند.

دلش برای خانواده اش می سوخت. نمی خواست آن ها را شریک غم و غصه هایش بکند.

روز ها از پس هم می گذشتند و این قفس هر روز برای سارا تنگ تر و تنگ تر می شد. دیگر زود به زود سر هر مسئله ی کوچکی با هم دعوا و درگیری داشتند. این شرایط دیگر برای سارا عادی شده بود، ولی توان تغییر آن را هم نداشت...

زندگی و

بالاخره یک روز ترانه و مادرش تصمیم می گیرند سر زده به دیدن سارا بروند تا از نگرانی دربیایند. سارا طبق معمول رو به روی پنجره نشسته بود و به خیابان و آدم ها نگاه می کرد. آنقدر غرق در رؤیای خودش بود، که حتی متوجه ی ترانه و مادرش نشده بود که داشتند به سمت خانه اش می آمدند .

زندگی و

با صدای آیفون از جایش پرید. از پنجره به بیرون نگاه کرد و دید ترانه و مادرش هستند. دلش نمی خواست در را باز کند، ولی تا آمد به خودش بجنبد و پنهان شود، دیگر دیر شده بود و ترانه او را دیده بود.

_ سارا چرا درو باز نمی کنی؟

_ سلام ببخشید نشنیدم، الان باز می کنم

آیفون را که زد، سراسیمه به اتاق رفت و کمی به خودش رسید تا متوجه ی کبودی های روی صورتش نشوند .

_ سلام خیلی خوش اومدید

_ سلام عزیزم ممنونم

_ از اینورا؟

_ دیدیم خبری ازت نیست گفتیم ما بیایم یه سر بهت بزنیم

_ خوب کاری کردین، بشینین الان میرم یه چایی دم می کنم

با عجله به سمت آشپزخانه رفت و با دستپاچگی مشغول کارش شد. متوجه ی پچ پچ کردن ترانه و مادرش شده بود ولی به روی خودش نیاورد!

_ مامان دیدی صورتشو؟

زندگی و

_ آره ولی هیچی نگو فعلا

_ من اصلا به روش نیاوردم ولی تابلوا!

_ باشه، خودم دیدم، الان هیچی نگو غرورش نشکنه خودم
بعدا باهاش حرف میزنم

_ چی دارین میگین پچ پچ می کنین؟

_ داشتیم می گفتیم چقد بی معرفتی که یه سر نمیای به ما
بزنی

_ ببخشید حق دارین

91

از وقتی ازدواج کردی این دومین باره که ما اومدیم خونه
ات، خجالت نمی کشی؟ خب هر موقع دوست داشتین بیاین
والا مامان جان شما انگار با ما قطع رابطه کردین

_ این چه حرفیه مامان، من خیلی دلم براتون تنگ شده بود

_ از شهاب چه خبر؟ خوبه؟

_ بله خوبه سلام داره، سر کاره دیگه

_ همه چی خوبه مامان جان؟

_ بله خوبه خدارو شکر

سارا در تمام مدتی که مادرش و ترانه آن جا بودند، مدام سعی می کرد خودش را در معرض دید آن ها قرار ندهد و صورتش را پنهان کند. به هر بهانه ای به آشپزخانه و اتاقش می رفت تا از دیدشان پنهان شود. ولی نمی دانست که آنقدر آثار کبودی و زخم روی صورتش مشخص است، که از همان اول متوجه ی این ها شده بودند.

_ شام چی درست کنم؟ می مونی دیگه

_ نه مامان جان دستت درد نکنه، دلمون برات تنگ شده بود
او مدیم فقط ببینمیت

_ همیشه که اینجوری

_ سارا تو هم بیا پیشمون دیگه، چقد کم میای

_ میام آجی، چند روز دیگه میام

_ آره مامان بیاین، باباتم دلش برات تنگ شده

_ چشم حتما

در همان حین بود که شهاب به سارا زنگ زد. یک لحظه دلهره ی عجیبی پیدا کرد .

از عکس العمل شهاب می ترسید ولی دلش نمی خواست ترانه و مادرش متوجه ی چیزی شوند. گوشی را برداشت و به اتاق رفت.

زندگی و

_ بله؟

_ سلام خانم خوبی؟

_ سلام، بله؟

_ چیه دعوا داری باز؟ زنگ زدم حالتو بپرسم

_ خوبم ممنون

_ یه آژانس بگیر بیا سمت مطب از اینجا بریم سینما، بریم

یه دوریم بزنیم

_ الان نمی تونم

_ چرا چی شده؟

_ مامانمو ترانه اینجان

سکوت شهاب، سارا را نگران کرد.

_ شنیدی چی گفتم؟

_ بدون اطلاع او مدن یا تو دعوتشون کردی؟

_ من چیزی نگفتم خودشون او مدن

_ باشه پس من میام خونه الان

_ نمی خواد بیای، دیگه دارن میرن کم کم

_ چیا بهشون گفتی؟

زندگی و

_ هیچی شهاب هیچی، من باید برم پیششون زشته

نه قطع نکن چیه؟

می دونم همه چیو بهشون گفتمی

کاسه ی صبر سارا لبریز شده بود و دیگه نتوانست خودش را کنترل کند. صدایش را بالا برد و داد میزد .

_ نه شهاب هیچی نشده هیچی نگفتم، دست از سرم بردار

_ صداتو بیار پایین

_ نمی خوام، خسته شدم از دستت

_ بس کن سارا من الان میام خونه

_ اومدی من دیگه نیستم

گوشی را قطع کرد و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. ترانه سراسیمه وارد اتاق شد و رفت کنار سارا نشست .

_ سارا چی شده؟ گریه نکن یه لحظه

ولی گریه های سارا بند نمی آمد. انگار تمام بغض های دنیا در گلویش بود و حالا با دیدن خانواده اش می توانست خودش را خالی کند. مادرش در چهارچوب در ایستاده بود

زندگی و

و مظلومیت و تنهایی دخترش را نگاه می کرد و آرام اشک می ریخت.

_ گریه نکن آجی، چرا زودتر به ما نگفتی؟

_ چی می گفتم، مگه می تونستم حرفی بزنم، به زور راضیتون کردم باهاش ازدواج کنم، بهرامو چند ماه نشد فراموش کردم...

_ اشکال نداره هرچی بود گذشت

_ مگه من و بابات مرده بودیم که تو باید اینجوری...

-

مامان حالا ول کن، بزار واسه بعدا

_ پاشو لباساتو بپوش بریم خونه

دل سارا آرام گرفته بود. از این که مادرش آن جا بود، احساس امنیت و آرامش خاطر می کرد. انگار دیگر از هیچ چیزی نمی ترسید. بعد از چند ماه توانسته بود کمی آرام شود...

وقتی سارا همراه خانواده اش از آن جا رفت، بعد از چند دقیقه شهاب رسید. با دیدن خانه ی خالی و نبودن سارا، فقط روی مبل نشست و اشک ریخت. سارا را از ته قلبش دوست داشت ولی رفتارهایش دست خودش نبود. نمی توانست عصبانیتش را کنترل کند. خیلی رفتارها را بروز می داد ولی بعدش خیلی زود پشیمان می شد .

ولی دیگر دیر شده بود. سارا به ستوه آمده بود. ولی شهاب آنقدر از عشقش به سارا مطمئن بود که حتی ذره ای هم به سارا حق نمی داد! فکر می کرد چون سارا را دوست دارد، پس حق دارد او را در قفس زندانی کند. فکر می کرد این گونه از او محافظت می کند و او را برای همیشه در کنار خودش نگه می دارد .

-

فضای خانه مملو از سکوت بود. هیچ کس حرفی نمی‌زد.
سارا و ترانه هر کدام در اتاق هایشان بودند و بیرون هم
نمی‌آمدند. مادر و پدرش ولی نشسته بودند و خیلی بی‌سر
و صدا در مورد سارا حرف می‌زدند.

_ چرا زودتر نگفته بود؟

_ خجالت می‌کشید

_ از چی؟ از کی؟

من نمی‌دونم پیش خودش چه فکری می‌کرد، فکر می
کرد ما سرنشش می‌کنیم

_ ای بابا

_ بهش چیزی نگو، خودش به اندازه ی کافی این چند وقت
اذیت شده

_ می‌دونم، چقد بهش گفتم فکر کن فکر کن، آخه ندیده و
نشناخته... اگر موافقت نمی‌کردیم یه بحث دیگه پیش
می‌ومد _ چی بگم، اصلا زبونم بند اومده

_ الان می‌خواد چیکار کنه؟

زندگی و

_ نمی دونم، اینجوری که نمی تونه بمونه، پسره مریضه،
 تو خونه زندانیش کرده ،داره بهش آسیب میرسونه
 _ خيله خب باهش حرف میزنم، ديگه لازم نيست برگرده
 تو اون خونه

سارا روی تختش دراز کشیده بود و فکر می کرد. چقدر
 همه چیز برایش آشنا بود .

یک سال پیش، یک همچین روزهایی، روی تختش دراز
 می کشید و به سقف اتاق خیره می شد و به بهرام و اتفاقاتی
 که برایش افتاده بود فکر می کرد و اشک می ریخت. ولی
 الان بعد از یک سال باید بخاطر کسی گریه می کرد که
 بخاطرش بهرام را فراموش کرده بود و با او به دنبال یک
 زندگی جدید بود...

با صدای در از افکارش جدا شد.

_ بیام تو؟

_ بله بابا بفرمایید

_ چطوری بهتری؟

_ بله ممنونم

خدارو شکر، می تونیم صحبت کنیم؟

زندگی و

سکوت

_ بله

_ خب تو تصمیمت چیه؟

_ نمی دونم

_ نمی دونی؟ پس سه روزه داری به چی فکر می کنی؟

_ آخه...

_ ببین سارا جان من پدرتم، خیر و صلاح تو می خوام، الان بیشتر از هر کسه دیگه ای من دارم عذاب می کشم، حتی بیشتر از خود تو! من مسئول این بودم که نزارم زندگیت خراب شه، ولی نتونستم! این که نمیزاری برم سراغ این پسره بیشتر اذیتم می کنه، متوجه ای؟ _ بله بابا ببخشید

_ لازم به عذرخواهی نیست، من فقط ازت یه جواب می خوام

_ من خیلی شرمنده ام بابا

_ دیگه تموم شد دخترم، از الان فقط باید یه تصمیم درست بگیری، به حرف این و اونم اصلا توجهی نکن، برای ما تو مهمی

_ من خسته ام

زندگی و

-

_ می دونم، این پسر هم از لحاظ روحی هم از لحاظ جسمی
داره بهت آسیب میزنه، من می خوام ازش شکایت کنم و
طلاقتو ازش بگیرم _ طلاق؟
_ چیه نمی خوای؟

زندگی و

سکوت

- سارا یک لحظه ترسید. یعنی همه چیز تمام شد؟ یعنی دیگر شهابی در کار نخواهد بود؟! نمی دانست چه تصمیمی باید بگیرد. ته دلش هنوز شهاب را دوست داشت ولی اگر هیچ وقت تغییری نمی کرد، آن وقت باید چه کار می کرد؟! _
- چرا ساکتی بابا جان، اصلا بهت زنگ زده این چند روز؟ سراغت اومده؟
- _ گوشیم خاموش بود
- _ خب پس چرا نیومد این جا دنبالت؟
- _ خجالت می کشید حتما
- _ همیشه که اینجوری سارا، تو هنوزم داری ازش دفاع می کنی، تو اصلا می دونی چی می خوای؟ بچه که نیستی دیگه
- _ ببخشید می دونم دارم اذیتتون می کنم
- _ من به فکر خودتم
- _ می دونم بابا...
- _ چی بگم دیگه، یکم بیشتر فکر کن بعد به من تصمیمتو بگو

زندگی و

پدرش هم دیگر از دست کارها و تصمیماتش عصبی و سردرگم شده بود. خود سارا هم این را می فهمید، ولی نمی دانست باید چه کار کند...

سر میز شام همگی نشسته بودند که گوشی سارا زنگ خورد. شهاب بود. دست پاچه موبایلش را برداشت و به اتاقش رفت. نگاه سنگین خاواده اش را با تمام وجودش احساس می کرد! ولی می خواست با شهاب حرف زند. انگار دلش برایش تنگ شده بود.

_ سلام

سارا فقط صدایش را می شنید ولی جوابش را نمی داد. بغض راه گلویش را بسته بود.

_ سارا چیزی نمیگی؟ صدای نفس هات رو می شنوم

_ تا الان کجا بودی؟

_ می خواستم آرام شی بعد باهات حرف بزنم

_ همیشه عاشق این خونسردی و غرورت بودم، ولی الان
حالم ازش به هم می خوره

_ می دونم، می خوام ببینمت

_ ولی من دیگه نمی خوام

_ همه چی درست میشه سارا، بهت قول میدم، من درستش می کنم

_ تو درستش می کنی؟ تو غرور و شخصیت منو از م گرفتی، من بهت تکیه کرده بودم...

_ هیس! هیچی نگو، فردا عصر میام دنبالت

_ من هیچ جا نمیام

_ چرا میای، می خوام حرف بزنینم، فعلا برو شبت بخیر

سارا بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد. حالش از خودخواهی های شهاب به هم می خورد. همیشه هم تنها کاری که از دستش بر می آمد، گریه کردن بود! ترانه با صدای گریه ی سارا به اتاقش رفت .

_ چی شد سارا؟ شهاب بود؟

_ آره

_ چی گفت؟

_ گفت فردا میام دنبالت بریم حرف بزنینم

بهش بگو قبلش باید بیاد خونه با بابا حرف بزنه

_ نمی دونم حالا تا فردا یه فکری می کنم

_ می خوامی باهش بری، نه؟

_ فعلا می خوام تنها باشم ترانه

_ واقعا برات متأسفم، خیلی خودخواهی سارا، بخاطر خودت همه رو همیشه تو در دسر انداختی، هیچوقتم حال مامان و بابا برات مهم نبود، نمی دونم داری با زندگیه خودت چیکار می کنی...

سارا هیچ جوابی به ترانه نداد. می دانست همه را خسته و عصبی کرده است. ولی هنوز هم با صدای شهاب آرام می شد و نمی توانست فراموشش کند. ولی از طرفی هم دیگر دلش نمی خواست به آن خانه برگردد... می دانست اگر برگردد و باز هم مشکلی برایش پیش بیاید، دیگر خانواده اش ازش حمایت نمی کنند و تنها تر از همیشه خواهد شد!!!

حدود ساعت 7 عصر، زنگ خانه یشان به صدا درآمد. می دانست شهاب است ولی از اتاقش بیرون نیامد. شهاب با یک جعبه شیرینی و دسته گل وارد خانه شد. رفتار سرد خانواده ی سارا طبیعی بود و شهاب از این موضوع ناراحت نمی شد. ولی مثل همیشه سعی داشت با خونسردی و اعتماد به نفسش، همه چیز را آن طور که خودش می خواهد پیش ببرد و درست کند.

زندگی و

_ سارا نیست؟

_ میاد ولی قبلش باید با هم حرف بزنینم

_ بله حتما، در خدمتم

_ شما که الان انقدر خونسرد و بی تفاوت نشستی اینجا،
اصلا می دونی چیکار کردی؟ برات مهم هست؟

_ بله می دونم و پشیمونم و بهتون حق میدم، ولی بهتون
قول میدم دیگه این اتفاقا نمیوفته، من برای سارا توضیح
دادم

_ ببین آقا شهاب، من نه اون موقع راضی بودم به این
وصلت، نه الان راضیم سارا برگرده به اون خونه، همین
که اینجا نشستی و ازت شکایت نکردیم، فقط بخاطر سارا
بوده، ولی اگه یه بار، فقط یه بار دیگه...

_ خیالتون راحت باشه

_ بزار حرفمو تموم کنم، اگه فقط یه دفعه ی دیگه همچین
اتفاقی بیوفته، دیگه این رفتار رو از من نمیبینی، دیگه
خواسته ی سارا واسم مهم نیست و واقعا تلافی می کنم

_ بله گفتم که بهتون حق میدم، خیالتون راحت باشه

چهره ی خونسرد و لحن آرام شهاب، خانواده ی سارا را
عصبانی تر می کرد. هیچ کدام راضی نبودند که سارا
برگردد، ولی کاری هم از دستشان بر نمی آمد. چون سارا
طبق معمول تصمیمش را گرفته بود و دلش می خواست
برگردد...

_ سارا نمیاد؟

زندگی و

_ شما برو خونه، من باهات حرف میزنم، اگه خواست
خودم میارمش

_ مشکلی نیست صحبت کنید، من تو ماشین منتظر میمونم،
اگه اشکالی نداره دوست دارم خودم ببرمش خونه
پدر سارا دیگه کلافه شده بود. بلند شد و به اتاق سارا رفت
تا باهات صحبت کند .
بیشتر تحمل شهاب برایش سخت بود. برای همان هم دیگه
آن جا ننشست و پیش سارا رفت.

111

سارا بابا خوب فکراتو کردی؟ این چیزا شوخی بردار
نیستا، چیزی که من دارم می بینم این پسر تعادل روحی
نداره...

_ قول داده بابا

_ سارا جان اگه فکر می کنی بخاطر ما یا حرف بقیه ست
،مجبور نیستی برگردی ،من خودم مثل کوه پشتتم همیشه _
نه بابا فکر امو کردم، برمی گردم
_ اگه دوباره این اتفاق افتاد چی؟
_ نمیوفته...

زندگی و

چی بگم دیگه، خيله خب برو به سلامت، ولی یادت باشه ما همیشه هستيم...

_ چشم بابا ممنونم

موقعی که داشت وسایلش را جمع می کرد، چشمانش پر از اشک شده بود. از دست خودش و کارهایش خسته شده بود ولی نمی توانست از شهاب دل بکند و رهايش کند. از این که ترانه برای بدرقه اش نیامد، بیشتر دلش گرفت. ولی ناچار بود که برود...

در طول مسیر، هر چقدر شهاب با سارا شوخی میکرد و سعی می کرد سر صحبت را با او باز کند، برعکس سارا آنقدر دل شکسته بود و آنقدر در فکر عواقب تصمیمش بود، که حوصله ی حرف زدن را نداشت. شهاب هم وقتی دید سارا بی تفاوت است، دیگر حرفی نزد و سکوت فضای ماشین را پر کرد.

وارد خانه که شدند، همه چیز تغییر کرده بود. چیدمان وسایل تغییر کرده بود. روی میز ناهار خوری پر بود از شمع و گل. شهاب می خواست یک فضای عاشقانه و رمانتیک درست کند که سارا خوشش بیاید. ولی سارا اصلا توجهی نکرد و مستقیم به اتاقش رفت.

زندگی و

_ چیه خوشت نیومد؟

_ چرا خیلی قشنگ بود

_ سعی کردم خیلی چیزا رو عوض کنم که دیگه اون
خاطرات برات تداعی نشه، یه زندگی جدید...

_ ولی امیدوارم خودت تغییر کرده باشی، چهار تا تیکه
وسيله چه اهمیتی دارن

_ یعنی چشمت هیچ کدوم از اینا رو ندید؟ اینهمه زحمت
کشیدم، بخاطر تو تغییرشون دادم ●

_ چی بگم شهاب؟ گفتم که قشنگ شده مرسی

_ لیاقت نداری

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. سارا دیگر به حرف ها
و کارهای شهاب عادت کرده بود و اهمیتی به آن ها نمی
داد. نمی دانست چرا برگشته است. شاید هنوز عاشق شهاب
بود، شاید هم می خواست از این طریق خودش را مجازات
کند. ولی می دانست هر لحظه ممکن است شهاب یک رفتار
عجیب از خودش نشان دهد و باز هم همان اتفاق ها تکرار
شود...

_ پاشو بیا شام بخور

_ میل ندارم

زندگی و

_ یعنی چی؟ واست پیتزا گرفتم، پاشو بیا

_ خب می پرسیدی ازم، مگه من گفتم بگیر

_ چت شده؟ جای تشکرته؟

ممنون شهاب جان ولی من میل ندارم

_ به درک

باز هم در را محکم کوبید و رفت و باز هم برای سارا کوچکترین اهمیتی نداشت .

انگار نه انگار بعد از یک قهر واقعی تازه آشتی کرده اند و قرار بود همه چیز درست شود...

شهاب شب را روی کاناپه خوابید و سارا تا نزدیکی های صبح روی تخت دراز کشیده بود و فکر می کرد. کاری که همیشه انجام می داد! خیلی آرام گریه می کرد. دلش نمی خواست شهاب صدایش را بشنود. دلش نمی خواست دیگر غرورش بشکند. می خواست از این به بعد قوی باشد...

صبح با صدای زنگ آیفون از خواب بیدار شد .

_ بله؟

_ بسته دارید خانم

زندگی و

یادش آمد هفته ی پیش یک وسیله سفارش داده بود و قرار بود بعد از آماده شدن کار، برایش ارسال شود. خواست پایین برود و بسته را تحویل بگیرد، که متوجه شد در خانه قفل است! باورش نمی شد. هنوز یک روز هم نشده بود که شهاب کارهایش را شروع کرده بود. زنگ در باز هم به صدا درآمد، ولی سارا دیگر جوابش را نداد. تا این که پستی خسته شد و رفت.

عصبی و کلافه شده بود. رفت سراغ گوشی اش که به شهاب زنگ بزند، ولی هر چه گشت، گوشی اش را پیدا نکرد. مطمئن بود شهاب آن را برداشته است. این دفعه دیگر واقعا شهاب از عمد قصد آزارش را داشت. وگرنه هیچ کدام از این رفتارها عادی نبودند و دلیل خاصی هم برای انجامشان نبود. مطمئن شده بود که شهاب یک بیمار روانیست!

تنها کاری که از دستش بر می آمد، گریه بود و گریه و گریه... دلش می خواست بمیرد. یا شاید هم دلش می خواست شهاب را بکشد. دیگر حسابی خسته شده بود. فقط منتظر بود شهاب برگردد...

حدود ساعت 1 ظهر بود که شهاب برگشت. به محض دیدن شهاب، از روی مبل بلند شد و به اتاق رفت و در را محکم بست. شهاب غذایی که در دستش بود را روی میز گذاشت و به سمت سارا رفت.

زندگی و

_ بیا بیرون ناهار بخوریم ولی سارا جوابش را نداد
 _ نمی خوای حرف بزنی؟ همه ی این کارا بخاطر تو،
 بخاطر محافظت از تو، من نمی خوام از دستت بدم، نمی
 خوام یه روز برگردم خونه و ببینم تو اینجا نیستی _ برو
 بیرون نمی خوام باهات حرف بزnm
 _ چرا بخاطر کار امروزم؟

_ شهاب برو بیرون، کارات برام مهم نیست، فقط برو
 بیرون

_ خيله خب هر موقع من رفتم برو غذا تو بخور
 شهاب از خانه رفت و در را هم پشت سرش قفل کرد. با
 صدای شنیدن بسته شدن در، سرش را محکم به دیوار می
 کوبید و حرص می خورد. رفت و غذایی که برایش خریده
 بود را دور ریخت. یک جورایی حرصش را این گونه خالی
 کرد!

باز هم تنها مانده بود. خودش بود و خودش. تنها در خانه
 کلافه شده بود ولی کاری از دستش بر نمی آمد .
 روزها به همین منوال می گذشت و سارا هر روز ضعیف و
 ضعیف تر می شد. شهاب هم تلاشی برای تغییر این شرایط
 نمی کرد. به خواسته اش رسیده بود و خیال می کرد سارا

زندگی و

را برای همیشه در کنار خودش دارد. همین هم برایش کافی بود...

موبایلمو پس بده

_ می خوام چیکار؟

_ به تو ربطی نداره، می بینی که دیگه نه جایی میرم نه با کسی حرف میزنم، دیگه چی می خوام؟

_ وقتی من هستم بقیه رو می خوام چیکار

_ تو که همیشه نیستی، من بیشتر روز و تنهام، حوصله ام سر میره

_ من نمی خوام با کسی حرف بزنی، نمی خوام از دستت...

_ نمی خوام از دستت بدم، من دوستت دارم.... شهاب بسه بسه، خودتم می دونی این حرفا همش چرته و پرته، تو فقط خودتو دوست داری، منو تو این خونه زندانی کردی چون خودتو دوست داری، چون منو برای خودت میخوای، همش خودت خودت خودت... ازت بدم میاد دیگه

_ یعنی چی؟ واقعا میگی؟

_ یعنی واقعا خودت هنوز اینو نفهمیدی؟ یا خودتو زدی به اون راه؟

_ نه نمی فهمم حرفاتو

زندگی و

_ شهاب تو واسه من مردی، من عاشقت بودم ولی تو گند
 زدی، الانم حالم ازت به هم می خوره
 _ چی میگی سارا؟ تو که این چند وقت حرفی نمیزدی و گله
 و شکایتی نداشتی
 _ وای شهاب تو مغزت از کار افتاده، دیوونه شدی، اصلا
 نمی فهمی من چی دارم میگم
 _ می فمم، تو منو نمی فهمی!
 _ من چیه تو رو بفهمم؟ به همه چی و همه کس شک داری،
 فکر می کنی من می خوام تنهات بزارم، با این توهمای داری
 خودتو داغون می کنی، منم داغون کردی، بسه دیگه
 _ تو مگه منو دوست نداری؟ بجز من دیگه کیو می خواهی؟!
 _ شهاب تو مغزت از کار افتاده
 _ من نمی خوام...
 _ بسه هیچی نگو، من هر شب دارم به خودم لعنت می
 فرستم که این زندگیو برای خودم ساختم، به حرف خونواده
 ام گوش ندادم، در حق بهرام نامردی کردم، حقمه هر چی
 می کشم حقمه
 شهاب نگذاشت حرفش تمام شود. محکم به صورت سارا زد
 و سارا روی زمین افتاد .

ولی بلافاصله بلند شد و رو به وری شهاب ایستاد. خیلی در دوش گرفته بود ولی اهمیتی نمی داد. بغضش را خورد و در چشمان شهاب نگاه کرد و حرفش را زد.

_ حالم ازت به هم میخوره، مطمئن باش دیگه منو نداری، ازت متنفرم...

شهاب از عصبانیت و ناراحتی دندان هایش را به هم فشار می داد و اشک می ریخت .

همان لحظه سارا یک سیلی محکم به شهاب زد ولی دیگر نفهمید چه شد. شهاب دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و به جان سارا افتاد. حرف های سارا از گوشش بیرون نمی رفتند و مدام در مغزش تکرار می شدند. وقتی به خودش آمد، سارا را بی حال روی زمین دید. خیلی ترسیده بود.

ازش دور شد و رفت و گوشه ی دیوار روی زمین نشست و گریه کرد... آنقدر ترسیده بود که حتی جرأت نمی کرد بهش نزدیک شود. می ترسید اتفاق بدی برایش افتاده باشد. مدام با خودش می گفت اگر سارا را از دست بدهد، چه کار کند؟ به خودش فحش و بد و بیراه می گفت. جنون یک لحظه تمام

وجودش را گرفته بود و با شنیدن اسم بهرام به هم ریخته بود. کاری که نباید می کرد را کرده بود و حالا نمی دانست باید چه کار کند! چند دقیقه در همان حالت نشسته بود و فقط به سارا خیره شده بود. منتظر یک معجزه بود. منتظر بود سارا خودش بلند شود و حرفی بزند، ولی حتی تکان هم نمی

زندگی و

خورد. بالاخره آرام رفت سمتش و صدایش کرد. ولی سارا
جوابی نداد. آرام با دست تکانش می داد و

زندگی و

صدایش می کرد، ولی باز هم سارا تکان نمی خورد. خیلی ترسیده بود. می دانست باید او را به بیمارستان ببرد ولی جرأتش را نداشت!

بالاخره سارا را از روی زمین بلند کرد و روی تختش گذاشت. حالا که به خودش آمده بود، تازه فهمیده بود چه کار کرده و چه بلایی سر سارا آورده است. سرش را آرام روی تخت کنار سارا گذاشت و گریه کرد. تمام بدنش از استرس می لرزید و تمام اتفاقات بدی که قرار بود رخ دهد را، در مغزش مرور می کرد. آنقدر گریه کرد که همان جا خوابش برد.

تازه آفتاب درآمده بود و نور از پنجره وارد اتاق شد. شهاب یک لحظه از خواب پرید.

انگار تمام شب کابوس دیده بود. عرق کرده بود و تند تند نفس می کشید. حالش اصلا خوب نبود. به سارا نگاه کرد. به نظر می رسید حالش بهتر شده است. تمام شب را ناله می کرد ولی الان دیگر آرام خوابیده بود. چند دقیقه فقط به صورت سارا نگاه نمی کرد و به خودش بد و بیراه می گفت. باورش نمی شد همچین بلایی سر سارا آورده باشد. از سر جایش بلند شد و رفت یک صبحانه ی مفصل برای سارا آماده کرد و داخل سینی گذاشت و برای آوردن وارد اتاق که شد، سارا هم بیدار شده بود ولی حرفی نمی زد.

زندگی و

ساکت و مغموم فقط به سقف خیره شده بود. رنگش خیلی پریده بود و در چهره اش بجز سردی و غم زندگی، هیچ چیز دیگری پیدا نمی شد...

_ صبح بخیر، برات صبحونه آوردم

سینی را روی زمین گذاشت و کنار سارا نشست.

_ بهتری؟ اصلا نمی دونم چی باید بگم، نمی دونم یهو چی شد، نمی خوام چیزی بگی؟ هر چی بگی من ناراحت نمیشم، حق داری ولی سارا فقط نگاهش می کرد و هیچ حرفی نمی زد!

_ باشه هیچی نگو، ولی صبحونه ات رو بخور حتما، خدارو شکر حالت بهتره، من میرم مطب که راحت باشی، هر چی هم احتیاج داشتی بهم بگو تا واست تهیه کنم _ چجوری بهت بگم؟

شهاب جوابی نداشت. گوشی اش را ازش گرفته بود و نمی خواست هم بهش پس بدهد. می ترسید سارا به بقیه خبر بدهد و... سرش رو انداخت پایین و از اتاق بیرون رفت. بعد از چند دقیقه هم از خانه بیرون رفت و باز هم در را پشت سرش قفل کرد.

صدای قفل شدن در را که شنید، بغضش ترکید و باز هم گریه کرد. ولی این بار بلند، خیلی بلند... دیگر طاقتش طاق شده بود و دلش می خواست فقط بمیرد...

اولش تصمیم گرفت برود پشت پنجره و داد و بیداد راه
 بیندازد و همه را خبر کند .
 ولی بعد تصمیمش عوض شد. می خواست برای همیشه از
 دست شهاب راحت شود!

ساعت حدود 8 شب بود، که شهاب برگشت. وقتی وارد
 خانه شد با دیدن این صحنه تعجب کرد. خونه خیلی مرتب
 شده بود، مرتب تر از همیشه. روی میز یک شام مفصل و
 رؤیایی چیده شده بود. سارا به خودش رسیده بود و یک
 لباس زیبا به تن داشت. با این که هنوز آثار کبودی روی
 صورتش بود، ولی باز هم زیبا به نظر می رسید. سارا پشت
 میز ناهار خوری نشسته بود و با دیدن شهاب لبخند گرمی
 بهش زد. خیلی وقت بود سارا را این گونه ندیده بود. بهش
 نزدیک شد و پیشانیش را بوسید. سارا هم بهش لبخند زد.

_ نمیشینی؟

_ چرا میشینم

رفت و روی صندلی رو به روی سارا نشست.

_ چقدر خوب شدی، چقد همه چی خوبه، خیلی وقت بود
 اینجوری ندیده بودمت _ نمی خوام دیگه باهات بجنگم، می
 خوام همونی بشم که تو می خوای

زندگی و

_ داری جدی میگی؟

_ آره

چهره ی شهاب مثل یک پسر بچه ی ذوق زده شده بود.
چشمانش برق می زد و خوشحال بود.

_ بشقابت رو بده

برای خودش و شهاب غذا کشید. آنقدر به نظر شهاب همه
چیز خوب بود که مطمئن بود سارا اتفاق های دیشب را
فراموش کرده است.

خب تعریف کن

_ چیو؟

_ امروز، چی شد چی نشد؟

_ من که فقط امروز بیمار دیدم

با شنیدن این جمله، سارا ناخودآگاه پوز خند زد.

_ چرا پوز خند؟

_ نه بابا لبخند زدم

_ آها... چقد خوشمزه شده سارا

_ تو که هنوز نخوردی

زندگی و

_ از قیافه اش معلومه خب

_ بخور عزیزم نوش جونت

زندگی و

در حین خوردن شام، خیلی با هم حرف زدند. شهاب با ذوق و شوق همه ی اتفاقاتی که امروز برایش پیش آمده بود را تعریف می کرد و سارا هم با لبخند و توجه به حرف هایش گوش می داد!

به نظر شهاب همه ی اتفاقاتی که داشت رخ می داد، خیلی مشکوک بودند، ولی دلش نمی خواست شبش را با این حرف ها و افکار بیهوده خراب کند و نمی توانست هم خوشحالی اش را پنهان کند!

_ ظرفا امشب با من

_ مطمئنی؟ تو که از ظرف شستن بدت میومد

_ آره ولی امشب فرق می کنه

_ باشه هر جور راحتی

_ تو برو استراحت کن، خیلی زحمت کشیدی، من میزو

جمع می کنم و ظرفارو می شورم بعد میام پیشت

سارا قبول کرد و رفت روی کاناپه نشست. شهاب مدام برمی گشت و سارا را نگاه می کرد. احساس می کرد امشب بهترین شب زندگیش است...

شهاب کارش که تمام شد، رفت و کنار سارا روی کاناپه نشست. دستش را دور گردن سارا حلقه کرد و او را سمت

زندگی و

خودش کشاند. ته دل سارا آشوب بود. حالش از شهاب به هم می خورد ولی خودش را آرام و خوشحال نشان می داد!

_ امشب خیلی عوض شدی، اصلا هم برام مهم نیست دلایلش چیه، شاید همه ی اینا یه بازی باشه ولی اصلا برام مهم نیست. تنها چیزی که برام مهمه اینه که نمی خوام امشب تموم بشه، می خوام تا ابد ادامه داشته باشه...

_ بازی نیست، می خوام عوض بشم، می خوام همه چیو درست کنم

111

_ امیدوارم همه چی درست بشه و ما بشیم مثل یک سال پیش، همون حس، همون نگاه ها، همون احساس...

_ درست میشه نگران نباش

چهره ی شهاب از آن حالت مرموزی و سردی درآمده بود. مثل یک پسر بچه ای شده بود که در کنار مادرش نشسته است و احساس امنیت و آرامش می کند.

شب آرامی بود. حتی از کوچه هم هیچ صدایی نمی آمد. همه چیز ساکت و ساکن بود.

_ من میرم نسکافه درست کنم، می خوری؟

_ مگه می توئم نخورم، ممنون میشم ●

زندگی و

سارا به آشپزخانه رفت و کتری برقی را پر از آب کرد و روشنش کرد. داخل دو تا لیوان هم نسکافه ریخت و منتظر ماند تا آب جوش بیاید. برخلاف گذشته، دیگر دستش نمی لرزید و آرام آرام بود...

نسکافه ها که آماده شد، لیوان ها را روی سینی گذاشت و به سمت شهاب رفت .

شهاب دلهره داشت و می دانست آرامش سارا بی دلیل نیست. ولی نمی خواست به هیچ چیزی فکر کند و شبش را خراب کند. سارا سینی را روی میز گذاشت و به اتاق رفت.

_ خودت مگه نمی خوری؟

_ چرا الان میام

بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون آمد. شهاب داشت نسکافه اش را می خورد و تلویزیون تماشا می کرد. پشت مبل دقیقا پشت سر شهاب ایستاد. طناب نازکی که در دستانش بود را بالا آورد و محکم دور گردن شهاب پیچاند. لیوان از دست شهاب افتاد و شکست. دستانش را به سمت گردنش و طناب میبرد و به سمت سارا دراز می کرد، ولی سارا آنقدر از شهاب متنفر شده بود، که هیچ اعتنایی نمی کرد. در چشمانش فقط آتش انتقام بود و طناب را محکم فشار می داد. شهاب دست و پا میزد و سارا فقط طناب را محکم تر فشار می داد. در یک لحظه شهاب توانست دستش را به سارا

زندگی و

برساند، و او را از پشت به سمت جلوی مبل پرتاب کند. طناب که آزاد شد، شهاب فقط سرفه می کرد و گلویش را می گرفت. سارا با سر به میز خورده بود و به پشت میز افتاده بود، از سرش خون می آمد ولی با همان حال بلند شد و باز هم به سمت شهاب حمله کرد.

شهاب شوکه شده بود و نمی دانست سارا چرا همچین کاری می کند. فقط سعی می کرد از خودش دفاع کند. دلش نمی خواست دیگر به سارا آسیب بزند، ولی سارا کوتاه نمی آمد! حرصش و بغضش و تمام این بلاهایی که این چند وقت شهاب سرش آورده بود و تحمل کرده بود را، می خواست سرش در بیاورد و شهاب را بکشد.

جنون تمام وجودش را گرفته بود. به سمت شهاب حمله کرد و دوباره گلویش را گرفت و محکم فشار داد تا خفه اش کند. شهاب سعی می کرد سارا را از خودش دور کند ولی نمی توانست. لیوان دوم را برداشت و به سر سارا کوبید و بعد هم هلش داد.

سارا عقب عقب رفت و تعادلش را از دست داد و سرش به لبه ی میز برخورد کرد و...

چشمانش را که باز کرد، نور چراغ ادیتش کرد و نتوانست چشمانش را خیلی باز نگه دارد. سرش را آرام چرخاند. گردنش درد می کرد و نمی توانست کامل سرش را

زندگی و

بچرخاند. کمی که حواسش جمع شد، به اطراف نگاه کرد و متوجه شد که در بیمارستان است. به دستش سرم بود و هر دو پایش در گچ بودند. هنوز گیج بود، یادش نمی آمد چه اتفاقی افتاده است. فقط احساس درد شدیدی داشت که بی تابش کرده بود.

بعد از چند دقیقه پرستار وارد اتاقش شد و سرمش را چک کرد. پشت تختش را کمی بالا برد و بعدش هم از اتاق رفت. تعجب کرد. چرا باهش حرف نزد. یک حسی بهش می گفت چند روزی ست که بیهوش بوده، پس چرا پرستار اهمیتی بهش نداده بود! شاید هم حرف زده ولی او صدایش را نشنیده است. هنوز گیج بود و حواسش سر جایش نبود.

بعد از مدت کوتاهی، پدر و مادرش با کلی ذوق و خوشحالی وارد اتاق شدند. هنوز چشمانش خوب کار نمی کرد و همه جا را تاریک می دید.

_ سلام عزیزم، خوبی مامان؟ بهتری؟ حالت خوبه؟ درد که نداری؟

_ چطوری بابا جان، چیزی احتیاج داری برات بیارم؟ نمی توانست حرف بزند. انگار راه گلویش را بسته بودند! خیلی سعی می کرد با پدر و مادرش حرف بزند ولی هر کاری می کرد صدایش در نمی آمد. هر چه بیشتر می گذشت، انگار بعضی چیزها را به خاطر می آورد. کم کم

زندگی و

داشت یادش می آمد که چه اتفاقی افتاده است. با صدای آرام و به سختی، فقط توانست یک کلمه بگوید.

_ سارا

_ چی مامان چی گفتی؟

_ سارا...

یک لحظه رنگ و روی مادرش پرید. به هم دیگر خیره شدند و ساکت ماندند. نمی دانستند چه جوابی باید به شهاب بدهند. ترجیح دادند فعلا حرفی نزنند. ولی شهاب دست بردار نبود و این بار تمام توانش را جمع کرد و با قدرت بیشتری حرفش را زد.

_ سارا... کجاست؟

_ نمی خواد به چیزی فکر کنی شهاب جان، فعلا استراحت کن تا بعد

_ آره بابا جان استراحت کن، بعدا حرف می زنیم

_ سارا... می خوام ببینمش

_ شهاب جان...

_ می خوام ببینمش، حالش خوبه؟

نمی دانستند چه جوابی باید بهش بدهند. فقط سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمی زدند. مادر شهاب دگیر تحمل دیدن

زندگی و

پسرش را در این وضعیت نداشت. بی اختیار گریه کرد و از اتاق بیرون رفت. شهاب تازه داشت به خودش می آمد ولی نای حرف زدن نداشت. آنقدر بهش آرامبخش تزریق کرده بودند که بعد از چند دقیقه دوباره خوابش برد.

نیمه های شب بود که از خواب پرید. احساس گیجی و سردرگمی می کرد. انگار تمام اتاق دور سرش می چرخیدند. از درد به خودش می پیچید ولی توان داد زدن را هم نداشت. می دانست اتفاق بدی افتاده است. در دلش یک آشوب بزرگ بود.

دلش می خواست همه ی سعیش را بکند تا همه چیز را به خاطر بیاورد. با وجود دردی که داشت، چشمانش را بست و فقط فکر کرد!

کم کم داشت به خاطر می آورد. همه چیز برایش گنگ بود ولی می خواست به یاد بیاورد که چه اتفاقی افتاده است. تصاویر تار و گنگ، از جلوی چشمانش می گذشتند و شهاب نمی توانست تمرکزش را جمع کند. سرش خیلی درد می کرد، ولی بخاطر سارا همه ی تلاشش را کرد، که یادش بیاید. بالاخره یادش آمد که آن شب چه اتفاقی افتاده بود و خودش چرا الان این جاست...

سارا عقب عقب رفت و سرش به لبه ی میز برخورد کرد و روی زمین افتاد. خون زیادی از سرش می آمد. شهاب خیلی ترسیده بود. آرام به بالای سرش رفت .

چشمان سارا باز مانده بود، گویی به شهاب خیره شده است! تمام بدنش می لرزید .

سرش را بهش نزدیک کرد. خوب بهش نگاه کرد. به نظرش نفس نمی کشید. آرام صدایش کرد و تکانش داد، ولی سارا هیچ عکس العملی نشان نمی داد. چشمان شهاب قرمز شده بود. داشت دیوانه می شد. انگار اتاق دور سرش می چرخید. باورش نمی شد همچین اتفاقی افتاده است. همان جا نشسته بود و تکان نمی خورد. سارا را کشته بود و حالا سارا دیگر نفس نمی کشید. باورش نمی شد که دیگر سارا را ندارد.

هیچ کاری نمی کرد و فقط به خودش می لرزید. زبانش بند آمده بود و نمی توانست هیچ حرفی بزند. یعنی تمام شده بود؟ یعنی واقعا سارا دیگر نفس نمی کشید؟ داشت دیوانه می شد. بلند شد و عقب عقب رفت تا به لبه ی پنجره رسید. چشمانش پر از اشک بود و بغض داشت خفه اش می کرد، ولی حتی نمی توانست گریه هم کند. فقط به سارا نگاه می کرد و می لرزید. به پشت سرش نگاه کرد. کوچه خلوت بود

زندگی و

سکوت

و ساکت. بی اختیار رفت روی لبه ی پنجره ایستاد و بدون
این که به چیزی فکر کند، پرید...

" پایان "